

دانش و فرنگ را از گنه ذات او خبر نیست و طاعت تیزبال فکد و ادراک را بر اوج
 حقیقت پاکش مجال پروازی نیست ز سه فرمان عالم مطیع اوست که هر درخشان
 علامه هر باید و از گوشه خادرسر برآرد و در گام شام و خلوت خانه با خترخت جلوه می کشد
 لشکر تارگان غلبت زوایا راه فرانش پیوسته سر بسجود دارند و زبانی سیکران گزیده آفرینش
 از غایت ابتهال و امانا شیب پرتش او رودش جان کشند نو افق بازیانش او نه گاه هر نوایزنده
 کم مایه است و سرودن نغمه ستایش او نه شیوه هر هست لقا بے پایه است ناچار ازین دست
 قرارخ و زامن خار ریخته خارا آگین دامن فراچیده جمال سخن را از غازه لغت و شعر پاک و زیور
 عاج پیوسته لب لاک زینت میزدیم و سرش از بدرگاه ملک سجده گاه پیشواست و ستادگان
 و شهنشاه رسولان می نهم

نعت پیغمبر خدا

زندش بی پایان و دور و دفرادان بر سار لاله انبیا و افتخار بارگاه کبریا برگزیده درگاه اسکن
 و ستوده حضرت ایزد ناتناهی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
 و بزرتری رختی للعالمین سید المرسلین محمد مصطفی برگزیده حضرت کبریا و بر اصحاب و احباب
 پاکش هزاران هزار سلام و رحمت روز افزون شود

شعرب قصید

باده فروریست از عیش از شبنم غم آگین بر بستر تنهایی و دفتر شکستی از تراکم اندوه
 بے پایان و هجوم ابراندیشه بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتاده بودم و دفتر
 بجز گذشتہ را در ایوان سینه پیش نشی خیال کشاده بودم گاه از غارت و میانسنت عروس
 شباب مرغ دل را بر سرخ آه و ناله کباب می ساختم و گاه از نسیم خفوان زرقه که چو صبا از گلستان زندگی
 بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنباندم گاه در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
 به کن در و غیر و صدای اندوه آگین می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صحرا
 می رود آب آتش رنگ از برگ چمن می افشاندم و از باری باری بر ریعان جواستنی
 و از سیلاب شیب بر افتادن و یوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مود سیاه

زار زار می نالیدم چون ز نام گال عرش سیر بجانب دشت تباہی و تبری حالت
 مسلمانان این زمان برگرداندم دیدم که همه تنوکان و جامندان و گرامی تباران از زهر سینه
 سارق بنی هنری و بی طعی مفلوک بودند آب زرهاه دارند و در آب مندی و بلند کلا سبک
 دالایا کان خود را تراشاک و نوات انداختند و کردار و هر دم همان بکر بود و بی خبر از قطع
 بتا خند از افتادن آذر گشتب دور و بی وفا قیامت گشت زار و گشتی و کشتی از سطح سینه یاران
 و همیو ایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و خوش حسد سینه اتحاد و انصاف
 بدوشت و ذوق آبر و سستی قوم از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فاش شده و از افتادن
 سنگ غضب یزدانی مشتبه غفلت و اجمت انبیا و در کار مار و شکسته شکویدان بختیجیم که
 یکیم بر عمر ناپا دارند و ن طلیسان غفلت و میان کاری بر دوش کشیدن است و از نظر
 بر نه مندی و ناهنجاری پرده ناموس خدا و در دیدن و رگ منافعت از شتر و دولت برین
 است خواستم که دل رسیده و جرات اندرون را تیار داری نمایم و این نری تیغ زهر تاب اندوه
 را غنچه ای ستارم بچشم خیاالم چه زنی بیاسه این عروس جلوه گر کردید که راست شغل شیار و زری
 و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر سپند و بدین زندگی دیده ام و تا آسجیدگان جهان بود
 شنیده ام و گرم سعد و زمانه شنیده ام و از کار جهان بوسه شام افروخته شنیده ام و در برده
 شکایات فراتر آرم و از مغان یا و کار براسه رده آئیدگان بگرام بایندگان را سمرایه آگهی
 و بضاعت پوشش افزای رود و براسه ناسو بگرما هر جم تسکین کرد و وزیر آیین هم خیسند ما
 بگشت که آوان بر ناسه و شورش جوانی و سودا سکه دشت نور و می و خوش جهان گردی
 به انجام رسید و پادشاه سیر و سفر به سبب بوسیدگی سامان ز نامگی و کشتی گیم عزرا پامی بخت
 و قیمت بیرون کردن افتاد و مکی نیر و سبب ارج و دعا و نان قوت و غرمت فرمان دلا و کار
 سفر از دوش جان فرود باید نهاد چرا که شام بر می در پیش است و جاسه رفتار از ناز و نالوانی
 ریش درین تیرگی و فطایح سیاحت از کرباید کشاد و درشت سفر تا در گوشه تنهایی و یکسو سول
 باید نماز و این کوه گلی را در کلام گاه گز می نیایگان و خواهم سنوده بزرگان باید رسانند و این
 مشت خاک را از لطمه باد و باران گردش زان و سیلاب گاه انقلاب و درین ستم برده

بشکاف و پایش و غار زمین باید نشاند معاجز حبت وطن در دیگ سینه سرزد و خیال دیدن
یاران دیرینه در دماغ آمد ناچار توبه خاطر خود را به فراموشی این تخته حبت دوستان و همدمان
انداختم و دور انداختن این مایه بی بهایر و انجم خود را یافتم کینه نازد و شمع بچو دل جنونان از
نقد ز ناباکل مالی است و دامان نازد سر مایه آسودگی مانند دل مسکان که از گرمی حرمت و نفوت
سر دباشاید اسیر می است

قطعه

به پیشگاه خود خون دل سبب خورم بندامم بکند داغ افلاک سبب چه تخته برم نزد یاران پاک بگو شدم ندا و دانا س دل بکت زد و قطاس و خانه بگیر تو داری به سینه سخن گنج گنج به یاران و به هم بزم اهل وطن	که یارب به یاران چه تخته برم غم و درد و خرن دالم شد شمع درین آتش فکر گشتم بالاک درین فکر خود را کن مضمحل سخن همچو طوطی بگو و لیدیر چرا می کشی بار اندوه و رنج به برادر معان پاک و بهر سخن
--	---

سخت تیر و انگشت بدندان بودم که تنی و سست پیش یاران چه روم به این مفاسی و
کم مایگی در بزم همیشان چه رونمایم و فتنه از پیکر نهانی بالاک و لنوار آمد که میگوید دوستدار
از معان قالی و تخته ناپایدار و ادون خطا است و گل شکفته کم هستی را بر آس چنند لحه
بر دستار یاران نهادن نازیب است بر آورد باید که دیر پاید نه شل شبنم بیک تاب
افتاب فنا گرد ازین خیال هر که بدلم نهش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود او را به
سنگ تحسیر در آورد و از سینه کرمی و شناس جهان و جهانیان کرم سینه نشین
در ذکر بادشاهان و الا شکوه سینه و موی در حالات و درویشان سعادت پرده سینه
سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سرایا اندوه این رویناد عبد الرحمن
جنجائوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده گردان آن دارد
که خنجر بگویری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش مسکان کینه نه اندازند

سپهر که ازین رطب و یابس میسران پسند نیکو به سجده و زنده و آنچه که ناپسند خاطر اثرش باشد
 او را در گنجینه میخیزد راه ما بنجد و هر عیب که بیند بر آن قائم طاعت بزرگان بکشد و خطا
 این کار به بخشد و از عتاب و خطاب دل خراش در گذراند سینه نشین در زکوة و شایان
 حکماست باو شایسته داد پزوه در وین پنج بیدار دل دادگر داد نهاد و بنجد و خوشتر
 جهان پر در گرم گستره و ستور را فرمود که لشکر شایسته عیسا که یارسته جهان باز کوه شکر فراهم
 آورد و چو نظر افروخت و چون ریزه تهنیت سازد دستور دانا بنمونی و آتش خنده داد
 اندر گریه نیایان و پاکیزه گوهران و گزیده و دو مان و مالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
 قیامت پایگاه نگاهداشتند و هر کس زخم خواره را بر تخته امیش از نیست یک شمشیر گران
 زمین نور که سطر عارفست و چیده مایه اوست یک صدر و چیده مایه مقرر کرد و اسب سوار
 که او را بست و پنجه و چوبه پیشین زیباست و دود و چوبه و راه و دادن قرار گرفت
 چون این خبر آرد یاران بهرالت آگین و پیل نشان کوه لیکن خود را به این پایه یافتند همه
 اولاد و اتحاد و متعلقه از الفتن جنگ و جدال و خواست زید و آرماسله و زرم جوئے بسیار
 و یاران و دوستان به آسوده ولی و آباد درونی در آموختی و بلاق و مساق و دهن سپاه گری
 چو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را نرم شاد آگین بنواشتند سرافتم
 و لوایه خبر و افراشتن شعله ایسا و شگفتگی خاطر از کاشتن و چون ریزه تهنیت در گزیدگی گشتن را
 سرپا به سرست و خندیدگی و خراج دل خوش کن دانستند یا آورس و دلبری و تن و بی و جان
 بازمی این سپاه خورشید پایگاه بسا نام اراان و سیر آرایان از تحت ملک و اهدت فرآورد
 در زنجیر فرمان پذیر می و اطاعت گردان جان بستند و بسا باو شایان خوشتر گردان و نیت
 غاشیه بندگی و پاسه بوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر سرپوشید و جعفر برقی تاب ما شد
 مهر در نشان تابانید و هر دشمن در و ن دار را در گوید و مگر نهداری و تنور نیکت و خورای
 به گو ناگون رسوائی نشانید و شکوه دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گالی و بلند
 اقبالی را در تراز و سه ادراک و کمال خیال پیچید از جوش و یک کینه به نایه و حب و شعله
 حقه ستر با به عیب پاسه تحت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس لایمی و متور

به خزان و دواختن سینه شاه را بدید ریغ بر سپاه را یگان صرف کرد و گنجینه ملک را مانده
 قلب در ایشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات موری خالی باشد حق نمود و
 بر سپادگان و سواران و فرامی یراق و یساق و درستی سامان جنگ برزید شمار بر سخت درگ
 خرم و امتیاد و باقیست اندیشی را از لشتر خیانت و گریختن از شنیدن این بادشاه بهم بر آمد و
 از آتش غضب کرده تار کردید چون نیکو محسن و شخص بکار رفتن به کیفیت به پاسم صدق و
 راستی یافت و آفتاب غینا و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز یافت به اندام این
 دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پاسه نازکش نهاد و همه سپاه ویرینه و لغت
 نامید را که کلام پنداشته برخواست کرد و در سلاسل عقاب شاهی محصور کرده بدین فرمود و لشکر جدید
 به یکی تنخواه و اندک در راه فرجام کرد و لشکر قدیم و ویرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
 و هر شصتن جان شاره را در دشت توزیع و شصت پرتشان ساخت چون این دو دو انقلاب و
 غبار درگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش محاسن و مخالفت در کانون سینه مخالفان
 و شعل گریه همه با از هر سو مانند آید پلنده و لبان مور و ملخ یورشش کردند و گردش
 و فساد بر آید و دو دیکه ویرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لعد برق تیغ و ترسور نمودند و
 قتل و در جنگ و بدل از یکدیگر و زنجیر کشود این جلدید سپاه کم تنخواه و نا تجربه کار و سایه سرت
 چاه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکار جوته آورده همچو لشکر موشان از هزل گریه
 رو بهزیمت نهاد و نقد هوش خود را می را از کمر همت بکشاد و دانا مردی و بزدلی به داد و
 سجد بدنامی و سیاه روی بر سر نهاد و گیتی خنایو از یورشش پاسه پای به محصور حصن گردید و از حاکم
 مخالفان بزیق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشه جان گسل و تردد
 نزدیک فرساده و دراک و چشم هضم داشت و عین خرو و درین فوری فراز بینی یافت بباد آمد
 که در هنگام لشکر سابق و سپاه ویرینه گاسه اینچنین شکست و نه بریت رونده داده بود و نه اینقدر شکست
 جفاکاری و دولت و خواری از بام آسمان بر شیشه این دولت خدا داد افتاد و بود اکنون چه
 قیامت است که همه لشکر کشته از سابق است مانند زرباه گریه وید و شغال از هیز ترسیده
 از بیست و شش و دیگر نزدیکی و انزوی و شجاعت و دلیری نمی تیزد و فوراً دستور معرول را از

زندان به طلبید و گنبد این رفو خواصن این حقیقت به پرسید و دستور داشتند دست بسته
 عرض کرد که اسیر باوشاه گردون و دستگاه نیر دولت و اقبال و کوب جاد و حال تبارز در تخریر
 تابان باد و آفتاب است و دولت پیر بسته درخشان مانده صورت اینست که اندک تنخواه
 کفالت نسج یک کس بنیاید سپاهی هر قدر که در ماه کم می یابد همچون قدر در کار سر کار و چون
 تیغ آید از تمام و کمی در روز و چند و گوشتش در جان بازی و خورق نشانی شخص از فوات خود کند
 و چون اراده و قیقت او پیش تهر و از نزن تر از حقیقت داده آید همه خیال و اطفال و برادران
 و وایسگان به سبب با سس نهک شاهی خون خود را بچو آب در میدان جنگ روانی میسازد
 و است آفتاب و شمشیر را سیرانی و چند و گوشتش در جان بازی و خورق نشانی شخص از فوات خود کند
 تنخواه لشکریان بناسه سلطنت را پایداری فراوان بخشید و کمی در روز و چند و گوشتش در جان بازی
 از جگر زمین اقبال و جاده می برآوردید است که سپاهیان چون آسوده دل باشند سپیدان
 بود که مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در پیشدنی خود را از نزن تر از حقیقت داده آید
 شود و راق و سیاق از غنا و هزار آرد و از فرج سپاه پگرمی و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود و ملک
 در سر کار می آموخته و یاد کرده است آنگاه باشد از زمین اعظام و اچام و در همه اوان سپاه هزار
 و آرمیده و کارزم می رسد و هر قدر که سپاه از کینه حرف کرده آید و چند از ان از فتوح است
 سنگا نره و زنده شاهی فراهم گرد و چند اندک شاه سپاه را زرد سپاه و در جنگ میسر نمیداد و
 از شنیدن این واقعه فراترین و گوشتش گردن چنین امر اندر زار گیس و تنه و آگاه شد و از حال
 زخم و برشش افزای گردن خم و ادراک را زشت داد و بریداشی خود و نظرمین کرد و از لطف
 معذرت کرد و زیر و آلت بدین سخاوت است از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواشت و بالا از
 پادشاهین بجاست اعزاز و اقبال و قدر ساخته و غماز نایاب درون را یکبار کرد و در جاد
 ندیم شکره رسانید و همراهمان و معاونان او را بجزیره قیسی نشانید از شجاست که چون شکر
 چشم بود اقبال را دیدن تنویر ساسد هم بر شید اقبال جاده میدان دیده و بکشاید از غنیه پر واری
 جامه و جویسین اقبال شاهی برق جهان سحر یکنی و کسب افتاد و درخشان تیغ و شبنم گردان
 از اقبال و کسب و سرای جلالت و ملکات و در زنگ نهاد و دستور هواخواه و امانی کلمات تبار

در بنامی خانه نشست و کاسه ابرو و سر او بر سنگ عقوبت و کفایت بشکست -

نظم

زوزنخ بود اصل غماز را	بجلاس مده جاسخن ساز را
سخن ساز با برق سوزنده دان	به یک نکت ویران کند خانان
سخن ساز یارب بود کور و کر	نه بیند نه شنود شود بے بصر

حکایت آورده اند که یک روز پادشاهان عالی تبار از وزیر بلند تبار میر رسید
که در گروه مردمان داناتر کیست و ابله و بسک سر کدام قوم است و وزیر روشن ضمیر عرض
کرد که جهان چاه انجم سپاه شادابی نهال عمر و دولت و اقبال و دوجه کنت و انبت همچو
روشنی نهال زوزنخ و برق سوزنده دان بود و گار غم و تمن و بداندیش دولت را از تیغ قهرزار و زبون
کناد میدانم که داناتر و زیرک تر از همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و دوزخ
بنشین جولا به کون نشانه رخی نیم و احمق خفته ادراک و پیوده سگال حی انکارم پادشاه قهر و دیکه نام
و بیل جولا به بخرد و ذلیل است و وزیر همانم یک جولا به دربارش و نورانی جبهه را بخواند و
گفت که پادشاه را ریش شان زده نو که سفید تر از برف است و خوش آینه تر از کافور گویا
نور طلق است مطلوب است و بهر آرنه و دونه دل بر و غریب این بدست باد و بفرش
و در گرفتن زرد و جواهر و مال و متاع بکوشش و هر قدر زرد که در جود دارد تو گنجد در قیمت بگیر و این
بیع را به پلیس خاطر به پذیر جولا به ناوان آن نمونه نور را همچو انبله که شکست بخواهد بر پی
بفرودست و هر که است در انگلی و اسباب فرزانگی را در تنور را بپوشد به آتش بپوشد و بپوشد
و هر دانه راه خانه گرفت زن بهر زن را زنی شوهر صاف به پدر و پسران بی ریش و بیروت مانند چرخ
و شمع بپوشد و آتش آلود و بر سیم که این برق بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد
که نام حق را حق و دنا است بدید شوهر نادان زرقعت ریش فراموش و طاق و دانه زشت
خرمی و چند فرمودن گفت که این زرد بسیار اندک است و نموی ریش کالای گران به است
و ستوده متاع دین و دنیا است نهایت ارزان فرستی و اسباب فرسنگ و نیکو سگالی را در
آتش نادانی پاک بپوشد جولا به گفت که زرد باز هم در تنور را بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد

واپس بیاید بدست کسی دیگر قدر شناسا پس مردان از بازگردانند و موتی شمرده باز
 گرفته و رکوز گویم در کرد باو شاه از معائنات این ابلهی و بسک سری بخندید و گفت که در حقیقت
 ابله تر کسی در جهان از بافنده نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواند و بجای شایسته
 نشانده سوال ریش فروشی نمود و آرزوئی دلی ظاهر نمود بقال بنده فروختن بجهت راضی گردید
 و زرفع بر اصل بطلبید چون حرف ابلهی در یافتند گفت که اگر دوسه ماوتیا کان مایک لک بپرداز
 است نه به پاس ریش و مکان سکون که در دو کلبه و پیر تمیز کردیم محض به بجا ناریش و در شایسته
 پس آن دو نفر آن سه کلبه و پیر خسیج کردیم همه به شرم ریش برین تنش کلبه و پیر اصل زرفع
 سه کلبه و پیر دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پیشه و کم خواهم درزید و بدم از چنان شاه
 نه کلبه و پیر بدافند و ریش خواستند چون حجام استر در حباب داده و بر سنگ فسان گویا
 پیش آه بقال دید که اکنون در یک گردش است و بر ریش بچرخش رسانی از اوج سرخ
 فرو می آیند و این همه آب و تاب چه فایده میشود بانگ مستغنیانه برداشت که عرضی دارم
 شنیدنی و التماس است گفتنی پرسیدند که چه بگوئی و ازین درگاه عرضش پایگاه اکنون چه
 میخواهی گفت که این ریش که ترا شنیده می شود و ریش حضور که است نماند است اید و نماند
 من نیست تا زاینکه در بعضی من بود مالک مالک بود و حالاکه فروختم و در قیمت خاطر خواه یا نه اکنون
 مالک حضور اند بادشاه ازین شوق چشمی و بغیر گوئی منت بر اشتفت و بقال را زجر و توبیخ
 فرودان گفته نامرگفت مجبوره و او را نه فرمود که این ریش را ببار و و عزت بداد و بیخ
 حجت و حیل و بیان میار بقال خرد خفاقت و خرج صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
 بخواسته و از حجت شاهی همه خراسته او عطا شد و زیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که در شوق
 خرد و اوج خردانگی بقال را ملاحظه فرمودند که از بر این بیند و دلائل و دلاویز در کشش ریش
 او بر و تامل است بود و موتی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی او را که نه شتر و
 بادشاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باو شهنش بطیب خاطر پرداخت خرد
 و هر خدا داد است هر که را خواهد بخشید و این نهال همیشه شرباد در گلشنه که خواهد رسد
 عقل تا نیست مرصع از گوهر های به بهار و دلخشان بر هر سه که جلوه گر شود و او را در شل

و اقران و در دوست این سبزه باغ محتاج سازد و عقل سرایت نور افشان از تابش مهرش
 در هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی چهل را در بر باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
 و از تابش این خورشید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی و مدد است هر که در هر دو عقل تاب نیست
 او را کس جا آب نیست

حکایت فرمان نورانی جهانگیر از وزیر و الا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و حاج حسن
 طیفی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است و دستور عرض کرد که اے
 گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و اہبت از کسوف نکال و خصوص
 بنو ال یصون بود و پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهان بینی و احکام
 چون برق خالط بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد و هر دو گروه ستوده شکوہ نقد سس برده را
 بد عوت بخوان و شایانہ مادہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات و قلمون در کمانیکه شگ
 وہ گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور و دروازہ تصور از
 باغ فردوس بی تابانہ بیرون خرامد باید گسترد و آن مکانی بہشت تزیین و در درختہ باشد
 یکی خاص بر اے آمدن علماء ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر بہت رونق افروزی فقر
 سعادت انما و نیز فرمان شاہی شرف نفاذ یابد کہ ہر کہ در گردہ خود فروغ ترویج کامل تر باشد
 و تاج بزرگی بر سر و قباے جلالت و عظمت در بردارد و خستین مرتبہ اندرون مکان گام فرما
 شود و دیگران بچو سایہ پس آن زینت افزاے این کاخ بہشت نظر باشد بدین این
 و ستر خوان و عوت گسترد و طعام باہمی رنگارنگ و فواکہات و قلمون در جہندہ بہر
 از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر حلقہ دروازہ دوختہ مگر از ہر دو درہ یکسے تنفس لغو
 خانہ بنام پس از دیر سے بادشاہ خود بر دروازہ بچو رحمت آسمانی قدم رنجہ فرو و جلسہ علماء
 مجتمع فضلا را دیدہ کہ مانند گلگان منقار منقار و پنجہ بہ پنجہ ہم آہنمت و تار تہذیب و شایستگی و نیت
 را از کار و بدل و مباحثہ از ہم بحث اند و بسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگیربان یکدگر
 شدہ اند یکے مثل رعد بچو شش و خروش آمدہ میگوید کہ من از ہمہ علماء عصر افضل و کمال ام و
 لواے فضیلت با بلند تر از ہر درخشان است و اصول حدیث و فقہ و منطق بزرگ زبان

طعام و عودت خورائنده لیلیسان رخت بر دوش هر کس انداخت و کرده فقر را در جلالت نهادند
مغزو و منجم ساخت جهان را گیتی ستان و آتش پشورده در جهان دریافت اخلاق خود و خصال فقر است
ثر و لیده حال و علم را با کمال را نیکو اندازده کرد و بد احسن وجود در ترانه وی فهم رسانید که اخلاق چه
سازد و بر سر است و بر خلق چه رساند هر چشم جهان عزیز است - بدیدگاه است و خواست بدید که دامن فقر
انقباض خود بینی و غیر بینی پاک باشد که در راستی برانند از دود و دواوت و تفاوت میانیت
و تفاوت بین انکارند که آنها کار دنیا را ادنی و اندک و غنی را اعلی و افضل دانند و حق دین و دنیا بین
هر که خود بین و غیر بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نور است و تابش است از
فیض الهی نه رسد و شاخ شالیتگی اواز استوار نسیم کرم کریم نه چنبد - و در کانون
فطرت و طبیعت ادبانه و در اندیشی و خود چو و بی نه افزرد و در مجرب طبیعت و انسانیست
او خود معامله نمایی و انگشت نشیب و فراز کار دامن نه سوزد - هر جهان را گیتی خدو را باید که
دولت اخلاق و تهذیب از ویران کرده صحبت فقر و محبت انگیز می تیز سانی و طر مسافت
و مجادله از منشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سر مایه اخلاق بر آید و خواهایان و دوست
برای پریشانی و مانع سخن سازان ناپاک طبع پذیرد و همه والی و تیر مریانی منطقیان و نظم
و نسق جهان و جهانیان به کار آید - و که در دینی و فزون خلق فقر است پاک درون آید
روح و مروت قلب را تابشی جهان نافرمانشند - در سلطنت که این بهر دو گروه مستود و
و قاری و افتخار است باشد بنا به سلطنت او تا قیام خیمه نیلوفر می مستحکم و بر پاست - و
پیوسته چراغ انبیاش و رایوان کاهرانی و کاخ سلطانی نور افراست - یکی از ان میان
شمع نور افراست و دیگر در دشتی گستر تاریکی را یعنی علماء رسل شمع و فقر مانند نور اند
همه کائنات از نور این بهر دو چراغ معمور -

شکلیت آورده اند که در زمان پاستان و آوان گذشته شهریار است بوده است که
پاس ندید خود از بس داشت و خلاف طریق رازشست و نیکو سید می پنداشت امور را مشغول
را خرابی دین بیند و نیکو سید رواج نمیداد و دیگر اقدام با و در راه وی اعتبار به پیشه هم نمی نمود
و در سه در جوش سلطانی و فرج جان را می بهم آمد فرمان داد که همه زنان بعمری و جمیع لودیانی

از ملک بایرون رود و دریا که دارد میبرد و احوال جمیع دیگر را در نیکو نداشت که هیچیک از فقر و غریب و کارسای
 و رده خوار سست نشود و در آن دیار قحط و باسای مردم گش و آفات آسمانی و قهر ربانست
 بود و آنست که بدید و در آنجا سبب خود غضب زدانی است. یکی از آن میان آنست
 جیلا و آفتاب و شکوه و غیره و خوشی و قهر و هر چه که از تاب حسن گلو و نورش زیاد و صید سال
 چرخ آفتاب در آتش حرمان بسوزد و از تیر خیره در هر تاب او عابد تسبیح هزار و ده بجز خود بدو
 بحدود ملک حاضر آمد و پای تخت را بلب ادب بوسید و عرض کرد که اسبش بادشاه شریا باه و گلابی
 پانگه ایکم سپاه جوارین گروه خندان شپرد و تمام جهان خراش و ظلم زندگی تراش بر وادار است
 و در خم چرخه ظاهر نار از ناخن سیاست و ولایت می نگاری آنچه که بر ماست از زبونی نشود
 است آنچه که در کتاب هستی و او را حق زندگی می جویند از غزای بن نوشه ناست حال و احوالی
 اینست شمس در کوچه نیکو نامی مارا گذر ندادند که تو نمی پسندی تفسیر کن تفسیر باه که در
 جهانداران خردمند و غیره و طریق عالم آریان ماه توفیر از نور و تطف و ضیا سبب شب سیاه
 اختلاف انام را روشن کردن است ز آتش غضب و عدا و در کانون گیتی از فروغ و شعله
 خدیوان بیدار دل عرش منزل از انبر کرم و باران التفات گذار سلطنت و گشتان است
 سوز و در آن داشتن است نه بنا سعاد و و فساد و در زمین دلناست خلق الله نماند
 تعصب کردن کار باز آریان است نه با دشمنان و مردم آزادی طریقه قطع الطالحان است
 نه راه شهریاران - قربان باه گوهر جان ما گشتاران سیاه گردا بر آفرید کار عالم که بشمار گناهان
 و در برده ستاری و غفاری میوه و از چرخش تو خود بی انتقام شغل غور و خروش
 ایز و توانا گناه از بندگان مشاهده فرماید و از ناله و اکرام خود و نیز آید چو پهلوان و گراسه
 نیاکان شریعت خوشگوار روزی همه گردندگان را بچشاند پیشک بادشاه روسه زمین چرخ
 و سرخاری و جهان مالی او را دریا است و طعم که تو خواهی ملک را یار باشد بقا بی تعصب شود
 چو ماه پر ضیا و تعصب ملکات ایران شود و از تصرف ملک و دولت می رود و ازین گفتگو
 شیراز و ریال نیکو باند شهید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان و مظلومان سخت بر رسید و از
 محزون و دگر با عاقبت سوز نیست داد و بی حسابی اساه لرزید و غنائی جوهر و جفا و زمام

الان قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و ان گساری بجانب شادستان مردم باز گردانند
 با برادرانش و منبش اندر ز دل پسند بشنید که با و شاهان را حلم و عفو شیوات و شجاعت باید و زیرینجات
 را از محتاجان و شجاعت براسه دفع شر منصفان و باغیان است. و عفو براسه بخشیدن
 و ایسان و مجرمان است و گوهر حلم تاریکی را با و ظلمت زد و اسیر همه آفات و مکر و مافات زمان است
 و ایضا و که مالک الملک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان او را زیباست ایزد توانا
 گناه بندگان بیند و در پرورد و حلم بد پوشد و در براسه رحمت و اما همه جو شند
 حکایت حکیم و درون سنج بر دین آباد و روشن دل شود و شیم را بادشاهی بجلوت
 طلبید. و آئین جهان داری و ملک گیری و عدل گسری و رعیت پروری بر سید حکیم گفت که
 ایزد آن دادگر داد پسند ذات ملکی صفات و از آفات زمان و مکر و مافات و دران مصون و محفوظ
 داشته بر اوج جهان بینی و پایه کاواری رسانا و در گستان دایره بیان بهار با و در سرخس
 و ریگان دارا و آس جهان را بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرما که چو سلطنت سلطان
 روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح و روان که کار از قوا به خطایری و باطنی به احسن الوجود
 بگیرد و هر تیر و راجب توانا که او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اتهام اینار و اندازد
 گاهی بر دشمن بیرونی راه نیاید باز قوت بصیر غیر از دیدن امور پلید و مافات بخیر و دیگر نه بیند
 و از چشم تغفل حسن و معج هر چیز نگر و تا دیدنی را ند بیند و از پنجه خرد و پائے نظر خلل و مافات می بیند
 و از گوش نصیحت شنو جز اندر نصیحت اندر زگران و حالات جهانداران پاستان نشود. و بسن
 سخن سازان و ناراست گویان نگراید. و از قوت مدد که الهیات اوراک و مافات معانی فیه و مافات
 و انجام بجوید و بخیر اوراک امور جزئیات و کلیات هیچ گوید و متصرف را بفرماید که در اقلیم هر طرف
 خیالات امور شهواتی و شیطانی نشود. و مطلق هر چه سراید نغمه خرد و آفرین که آفرین جوید
 و کف بی غم را از زرخش ناپسندیده نه آلاید. و ناخوردنی نخورد و ناپوشیده بی پوشیده چون
 سلطان بیدار دانش فرازین بیند که همه قوا به بدنی چه نفسانی چه طبیعی چه حیوانی
 و فرمان پذیر بر و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد بر سکه شاهی
 هر چار و کس با و در جهان آراست که بر دانه و شستین آئین جهان داری

آرایش سپاه است و در سنی لشکر و در قوت عساکر است. هر جانماری را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته و همین از بون تر از پرگاه و آرامگاه خائفانش در گونا گاهی خیر جاهاست
 از تن لشکر آسوده و سنان سپاه مشغول و خیرشید نصرت و دفع دأمار آسمان انقباض و در شنگ
 و هاسایه کادری و فرمندی را در دام حولت و است آرد و جای که شایسته سپاه است
 غیر دزدی و بهر دزدی را راه است. از جوشن لشکر جز در روز و در شش فوج شسته آثار و مانع مخالف
 و گردن کشان بر زانو سه طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی بر آفر
 و یساق و اسباب بنیر و سامان جنگ هر دم دولت و غنای است. دوم کار با دست
 دل و دگرستری و انصاف دمی است تیغ داد و پترو بی به بنوی بملع افروز باشد که اثر و روشنی
 محاکم بیده و دیار دور و دراز از تاپ جان رنایکس و انبهر و تمان لیو و دود و حتی و طلم
 دیده فتنه و لان و غر یا و فتر اے دلق پوشان تر رسد و گنسه بار دست و راز بی سپاه
 در و نانی ستم دوست نکشد و نظمی و کسبی جهان بر روسته کار آرد و کرسایه بر و ان و شب گران
 و قطع ایلر یقان و حرامیان را مجال نقه انگیزی و خون ریزی بنوی و شایع عام سپاه
 و باز گاهان و همه آیند و روندگان و سالکان و محراب نشینان و کوه نور دان تخت
 نباشد و چپ سراج امن و امان پذیرد کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین
 و اعیان سلطنت کار آرموره و راد تجبه کاری دیده که منازل حسن نظمی از بایسته تعقل
 زاده و شمنی پیچوده باشند کاری که دهند و فرخوردانش و فهم اهل کار دهند تا که بفراست
 رجال و کل مقام مقال سلسله کار و بار ملک صورت نیک و احسن بگیر و رسوم هر وقت
 راے و ناسخ که خرد را در انجمن مشوره راه ند باید داد و بر تارک او کلاه ستری و سه داری نیاید
 نهاد چرا که در آب جنبان صورت در دست هر کس می شود. و از دست از ران کار شود و بهر
 و در دست نزل راے مثل آب جنبان و دست از ران است سخن او و میدان لطف و گونا
 مثل مرغ آشیان فرا و کوشش سرگردان و چیران. چهارم تا اهل کار بزرگ و مثل ترک نیاید
 و بر راه دشوار نشاید که شود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت آریا بد گرفت. و بایست
 زیاده از طاقت و نیروی خدا داد بر دوش نیاید نهاد و هر چه توان می دانست که بطلان

از بگس و شیوه خفا سے از مخ نہ آید و از سر کہ نشاء می و سیم گل زدی را کجہ از خاستان
 تشنگی افزا هرگز نروند بد خو بے نظم و نسق آنست کہ تیغ خونبار برق تاب از تنگ عریانی
 آزا و بوده در گوشه بنیام آرام پذیر و در دہ بطلوان و ستم زدگان نمر آہ و ناله فراموش سازد
 چشم دوست ناسید و دشمن پر ہراس را در بزم اسرار و انجمن راز راہ دادن از پیران شاخ
 سبز جاندار می نہادن است۔ یاز بد بچہ مار بد است یار بد از بدی کردن و مار از نشیندن
 در پیچ حالت باز نماند و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئی گاہے پخشاند۔ و اما در
 ہم جہان بینی و امور کاہرانی کشود کار از مشورہ و صواب دیدہ حکما و علما سے سلیم الراے کہ در ہر
 بہمنہ بی خبر دختہ اداد دستگا سبہ کامل و استعداد کما فیغنی داشتہ باشند فرمودہ باشد
 در خوش آمد نفس و حصول مرادات شہوانی خود را نہ اندازد و جاسوسان و وقایع نگاران
 را آزادی اگر از شش رید و او کما حقہ باشد کہ راست و درست گویند و در پردہ دروغ گوئی
 و خلاف گوئی بسیار رفتہ باخفتہ اند و کذب را شعلہ عالم سوز گفستہ اند تا ملک خود را نگہبان خلق اند
 بند ارد و عام زخایار امانت و ودیعت خالق اکبر انکار و مملکت اوار ہمہ آنات زمان
 و مکروہات و دوران یکسو است۔ و در چشم جہان و جہانیان ذی آبر و است ہر کہ تکی اندرز
 حکما و علمای شربت خوشگوار داند پیوستہ بگین سلطنت و اہمیت در انگشتی اقبال نشانند

بسط

امی شہنشاہ جہان بیدار باش	از ندیم بجزد بیزار باش
مہر تابان صحبت عالم بدان	در جہان عالم بود مانند جان
<p>حکایت شینہ ام کہ امیر سے احمق را جواب دتی داد از راہ استہرا گفت کہ این چوب زانہ خود نگاہ دار ہر کہ را احمق تر از خود بیابی او را بدہ چون وقت تری آن امیر پیش آمد و جام عمر پر شد و آفتاب زندگی بس کوہ رسید ہماندم آن احمق بل از آمدن قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ پرسید کہ مزاج و بلج بندگان عالی چہ طور است امیر فرمود کہ اکنون ازین پیچہ سراسر ہلک جاویدان میروم و این دار شدہ را میگذارم۔ احمق پرسید کہ در اینجا کہ تشریف میبری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی ای گفت</p>	

بیج نے باز پرسید کہ اسباب خورد و نوشش و سامان عیش و نشاط براسے تنہا کج دول سنگی
پیش فرستادی گفت تیرے کلام کا شہب برق آسا صبار قمار و قیل لیلی آتار براسے سوار سی
رسانیدی و کلامی یاغ و گلشا و گلستان روح افزا در اجنا مہیا کر دے گفت فی ہنس و سخن
کر و کر اسے حضور زین ملک خانی دلی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ دجاسے دم راست
کردن ساقران عدم بود ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نندارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و براسے ملک بقا کہ در اخصب
اہل آبادمانندی است بیج سامان راحت و آرام پیش نہ فرستادی دہمہ عمر و غفلت
گنہ را نیدے و انجام کار نشناختی کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چہ بادستی را
بگیر کہ احمق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ آں چہ بدستی بباد و ادبار سستی از
دو بخش زندگی فرہماد آسیران نامدار زاریا است کہ سخن فہیدہ بگویند و سر و وجہ ہر سیر
آفرینش باندہ بہتار و پوشش و تیرہ مغز نہ فرمایند و ویرانہ خندانہ باشند و در کج و خضر و الیاس
بودند در پردہ حکایت گہیات نہان ست و ذکر کوہستان حادہن جواہر ز و اسیر بیکران۔
ہمین سان در لباس انسانان بسام و خدا اند کہ ظاہر خراب و اندرون آباد شیفہ
صورت بناید بود بلکہ جو یا سے سیرت و طہارت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیر زادہ لاکھایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت اورا اینس غم بہا چلیس
با صفائی انگاشت طوطی ہم ہر شہ با او نزد مراست و موافقت می باخت و از سخن ہا سے
شیرین دلدارا اسیر دام شیفگی می ساخت نفس او اکثر رشاقہ در سخن کہ در صحن خانہ بود
آویزان می ماند کہ شکے ہم باطوطی و یکجا صحبت و از تیرا و پخت و در مراقت و مصافحت
در رشتہ خلوص بہت متہنگام مصافحت و میا پخت طوطی کہ شک را بہ آواز و بانگ میداد
و بعد اسے کہ تشنگان می طلبید و خوش اشتیاق لقا سے بہت اتہاسے او در سخن گوناگون
ظاہر می کرد و قضا را عصفور را اگر بہ برد و در تنہا شکم کہ سوزان تر از قعر جنم بود و کباب کرد و
نجد و چون بہ آوان محمود بر طوطی آشکارا شد کہ بہت شوق شقی نیامدہ یقین دانست کہ دعوت
اجل را بیک گفت دیدار یار در سخن با تار جہن روزہ میسر نخواہد بود و چند بار صداسے

در آگین و آه غم آتشی بر کشید و سر بر دیوار نفس چنان زد که پیکره کالبدی از مرغ روح پیر خست
و مهره جان را بر شطرنج مهر بار در باخت سبحان الله در طائران و حیوانات چه قدر محبت در پیکره
اتحاد میباشند اگر در انسانان با هم سلسله مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دود
غرض و غبار عداوت از میان ناپدید شود نام نزار و جنگ و جدال از صفحه جهان بپوچد و در عشق
ناپدید گردد و در خسته گشته تیزی از جوار کائنات مسدود شود و در شمع یکدلی و یکپختی در بزم این دنیا
روشنی جهان آفریزی یابد

حکایت در راه مارچ شبی که چون کوکب طالع شاه پیر بهار آسمان اقبال بدرخشید و عروس
چفت از خواب گران بیدار گردید و پیر بخت سلطنت بچاسه پدر نهاد و از کلاه خسروی
سرمه خفرت و نمایات را زینت داد در خرمن اندیشه موشش جنون بخیال از دست زفتن
کلید سلطنت و کارانی دو ایند و مرغ نکر بر آسین نگاه داشتن و پیوسته در قصد بود و اکلای
در آشیانه نال گالی و دشمن کشی نشاند بخوش و بخت در جلد تخیله او دیوان اندیشه بود
که جمله وارثان و خواستگاران تحت یک قلم باید گشت در داغ و جور از این هستی هم خیال آریا
است و امید و امان حکمت به آب تیغ باید گشت این منصوبه نازیبار و رول داشته همه
برادران حقیقی و خموی و همگی و بستگان اجدادی و احفاد و راکه تخمینا دو صد مرد و زن و پیر
کوچک بودند به پرده شب تاریک از تیغ خون آشام گزاینده و از بند هستی طائر روح در
راه بطرفه العین برهائید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیر خواران خسته
سیراب کرد و گرد و غبار مظلومان ناویده سیاه و سپید زمانه را از کار و زشت خوئی و ظلم جوی هم
آغوشش بجز موی فنا و زوایه تنین کوشک عذاب کرد

فصل

بسا ماه رویان گلفام را	فصل طاعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه	ز دود جنایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون	که روی زمین شد همه لاله گون
زن دمر در گشت و خون ریخته	غبار جفا سخت و گنجینه

ازین میدادی و خواندگشی روز روشن چو اینان سیاه تر از شب یلبد و تاریک تر
 از کج گوی سبزه ییو دید و دروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلیصه
 حکایت آورده اند که بادشاه به ملک سیرت پارسانش سنود و جصلت عالی
 نژاد بود و زرشش یاد دارنده بر پست آسمانی و خواسته بر نهاده و دانی آمد بخواسته
 که من خواننده گوید که چارم اصطلاب ام وجه نورش بر آس و آلتگان و جبر کثافت
 بنابر طغیان و کودکان غلام بر آید خدا ما را چیز بده که از بارگشتی و سختی و غنسی و جگر
 یاجم - بادشاه و نادلی بیدار درون در ویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
 نگاه دارنده قانون الهی براد صدق و صفای یودی بادشاه بر در تو بچوگد آس و غلبه
 در یوز و دعا ستوده آمدی نو کلام ربانی را بخواهی و مانند طوطی فرخنده
 چون رانی - حافظ قرآن گفت که لاریب من فرموده از دی و خیفه آبی را بر لوح دل نقش
 کنده دارم - دهم شب مانند ستارگان بسیار و همو شیار در خواندن قرآن آسمانی بین
 گزایم - بادشاه آگاه درون فرمود که بر و خود را گداسه تفته دل گواز آینه بدین خط
 و در کلام پاک کن یعنی نگاه پس از دای برکتش از دی قرآن را بر آه ادب پیش بزر
 و بر آس و صدق و درستیت یقین دان که این کلام راست باری حل و طاعت من که فرم
 ادب شک و ریب شنواست میان خواندن از کس تعلق دارد و هیچ امیر و وزیر را بخیال
 میار - و خود را در خرگاه از دی دان خود را خواننده و خدا را سامع قرآن الکار سال برکت
 و بچنان کرد پس از جندی آوازه بخدا و در ریاضت او بلند گردید و گردید که در ده روز
 از هر سوره ای دیدن لغای بهیت انما او در رسید و آستانه او سجده گاه از هر سوره
 و لمجاس و ماوای حاجت طلبان شد - هر وضع و ترفیع جنبش بار و س و اکر کینه در آرزو
 پنداشت و هر تنفس لواهی ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روز
 بادشاه بچم سپاه هم بر آس دیدن این مرد گوشه گرانگوت دوست رسید و در ویش ار
 دیدش قطعا و او را از جابر خواست - و مکر بر آس بجای آوردی تسلیم و کونش تو ساسا خیمه
 ساخت بادشاه ندا داد که اس و در ویش آگاه باش قول مایا ندانسته - بین که قرآن ربانی را

گذشته برای ادا سے کورنش با برخاسته حافظ رخ آسایا لید و رو سے پراسے بادشاہ لید
 و گفت کہ سو گند خداست کہ از نیست شاہی تو از جانہ جنبیدہ ام و از خوف جلال ظاہر تو مکان و از خجندہ
 بلکہ ذات یکی صفات را بر شاہ و ہادی را و خدا دانستہ سر و آسایا سے استقامت و در زمین ارادت
 نشانیدہ ام۔ بادشاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت دینا بلکہ کہ چیست و خواہشات
 این دارینج بر اقلیم دل چہ قدر تصرف دارد و حافظ نبالید و گفت کہ اے وارث تخت و دیہم
 اگر دین وقت این در ویش را ہمہ سلطنت و تمامی بخیندہ رو سے زمین عطا فرما سے بعضی کجوف
 تو آن شریف نہ وز ہمہ مال و ستابع منوری نزد ما کمتر و زیون تر از پریشہ است لذت تو آن
 آن کسے فائدہ کجوش عقیدت بخواند و از پیچمان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلیت
 کہ باب عرفان را می کشاید و نوریت کہ رموزات آئینہ را فرامی نماید بادشاہ از شاد و کرد کہ
 عقیدت و اتق و ارادت صادق و در ہمہ امور در کار است و چہستان خلوص و محبت از سر
 سحاب لطف ایزد یحیون و آبشار آب و پر بہار است۔

نظم

بند از رشتہ امور ات جہان	و اشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آرد	صادقان دارند بر و سے دستگاہ

حکایت آوردہ اند کہ بادشاہی پیر سے داشت صوفی الوضغ آزادانہ طبع صدق و صفا
 گلگونہ چین او بود و صورت علم و حیا از آئینہ ناصیئہ آوی می نمود و پیوستہ لب بلب میجو سیم چسپا
 داشتہ و طوطی لطق را از شکر سخن شیرین کام و عذیبہ لبیان نکند و سے و از مجالس و انجمن
 احتراز فرمود و باب تکلم و قیسم را از کلید گفت نہ کشودی و آسمان نطق و گویا کے را از
 ابر تہ بیانی و خاموشی پنهان داشتہ و احوال باستانیان کمتر خواندی و نہال خلوت
 و دو و یکسوئی و زاویہ نشینی در بکاشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روز سے بادشاہ او را بر آہ
 مجبوری بر آسے خکار صید طایران بلند پر واز بصو ابر و کہ شاید در اینجا از خندہ ہا سے گل
 صحر و فراخی و امان و شت و از بلند ی انجار کو ہے غنچہ دل بشکفتد و مہر خاموشی از لب نشینش
 بشکند و وجہ سکوت بی لطفی پیدا کرد و آن تصویر عظیم و تکلی و عدم گوئی از افسون نطق کشاید

دانی الفیض و محتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید ناگاه دراجی تیزبال از غنیمت
 چنگال شایین و شهاب پریده و از نشانه بندوق وارسته به تراکم اشجار دشتی در خیزد و از
 دیده صیادان گفتگ آنگن پنهان گردید تا چار همه تیر انگنان و جزالان ازان سرگرد
 گردانیدند و راه دیگر گرفتند چون رفتند حراج از میان چوستان بانگ برداشت صیادان
 و کین از غوغا برآوازش بندوق سرگرد و دراج جان داد و نفس گالیدی از طائر را روح
 بهر داشت و گوشت و استخوان را به خوراک شکاربان انداخت. شاهزاده از دیدن این
 ساختار زبان بگم و ز کام و زبان در کشید و بر صفح سینه از علم ناله و باده داد و توانک نشوشت
 کمن بکشت سلم و من سلم بجای باز این بجای که گاه بگاه میکرد ازان هم ز نام گویا ناله باز گردانید
 و دراز رنگ تصاویر بود و بایش و زید خاموشی اگر چه خوب است و وفار افراید و جاه
 فرماید آفتاب مثلث و شکست را شید خرد آنم و ز دهد و کوکب بکشت و اوست راجه
 شکست افزون شد اما مدغم باری و سکوت دائمی جوهر خداداد و فصاحت و بلاغت را در پرده
 تنفا دارد و گوناگون نهای تقیر و گویا ناله پوشیده می ماند

نظم

نه چون مطربان نعت بسیار گو	نه مانند تصویر رخ اموش شو
بهنگام گفتن نسبت اوار گو	چو حکام و پیر سیم پاکینه بخو
نهیوه و جنبان لب خورش را	میان باز سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون رونے خود را در آئینه زندگی دید که اکنون
 ازین بازار ششدر رخ باید گردانید و ز او نیمه و پسین که خانه اقامت دائمی است باید
 گزید و قبایع عایدی هستی از تقاضای مرگ باید درید و از چشم خرد و دیده گیاست و صرا
 نیکو دید که ای بدن نزدیک است که ازین حصار آشیچی بیرون فرامد و در خود را سیریت
 فرمود و چنین چوین نشن ما را از لباس ضروری و موگان دبی و انا نان بلبوس فرمائی و
 در زیر کفن و زندان محبوس کنی هر دو دستار آگشته بیرون از کفن سلمی تبار بشن
 در زمان شهور این هوید اگر دو که از گستان دنیا حق درست همچو غلوکان و گلیان میزم

و بهی دولت و مکننت و سلطنت و اہبت را باز بدینا میگندارم و بنیندہ از دیدہ و رایت مشاہدہ فرمایہ
 کہ مال کریم براسے صرف دوستان است و سرایہ لیم و فی الطبع حبت خوردن و دشمنان و قح
 آنکہ کسے بر جازہ ماگریہ و بکا کند و لوازم شیون آہ و نالہ بتقدیم نہ رساندہ اگر کسے بہ گریہ آن
 کس بود کہ گاہے در ہمہ عمر از صدمہ روحانی و گزند جسمانی نظر نخورہ باشد و گاہے بار
 کلفت و صعوبت بر دوش جان نہ برودہ باشد کہ بگرہنگان پیدا کردہ و کہ از درد و بلا و رنج
 و غماتفتی خالی نیست و رنجی نیست کہ طیانچہ انقلاب نخورہ باشد و پائے نہ کہ در دُخار
 افکار نہ قشرہ باشد سوم آنکہ جازہ بار را آنجا دفن کنند کہ در آنجا کسے پیش ازین مدفون نشدہ
 باشد و بنوائے از جان و دکان نرسیدہ باشد و کنش از نا آغاز و زور بچو آغوش زن
 عقیقہ از بار فرزندے خالی ماندہ باشد تا کہ گوناگون غوامض قدرت ایزد چون آفرینگان
 خدا بزرگ شکفت افزا پیدائے گیرد و رنگ و بویے چمنستان صنعت او دیدہ مشام
 جہانیان منور و معطر سازد و مادر بچمان کرد و درویش از دل و جان کار بند شدہ اما براسے
 گریستن نیست در ہمہ مملکت یافتہ نشد و بہر دو دست تہی ہم مانند پنجہ خارہ بیرون
 از پردہ کفن بر نہ کردہ و در غربت و خوف بر تاشایان و پس ماندگان گشادند و
 نیکو ہدایتے آشکارا فرمودند چون بد فنی نیافتند کہ در آنجا گورے و مزارے نبودہ باشد
 و گاہے آرام کہہ جاوید براسے مردگان نہ گردیدہ باشد تا چارہ نمان آب را یکسو کردہ
 در ناف بحر بچاک سپردند و بنرم خود پنداشتند کہ درینجا آسیب کند گور کنی گاہہ ز سیدہ است
 و کدای مبرہ در اینجا بہ آغوش لحد نہ غلطیدہ و قتیکہ مادرش را جوش محبت در دریا
 دل بزدنی و ماہی انس در بر کہ فراق بہ پییدی بر کنار دریا رفتی آہ سکندر آہ سکندر
 و لغوہ با سبہ التین کشیدی و گریبان بہر و قرار دریا و فرزند از پنجہ ناشکیبی دیدہ سہرورد
 علم غیبی ندا داد کہ کدام سکندر را میخوانی درینجا سبہ شمار و ہمہ سکندر مدفون اند مادرش گفت
 کہ سکندر بن فیلقوس را میخوانم باز سر و دشمن نمانی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لا نقد و
 لا تحضی اند درین دریا گروہا گردہ مردم آسودہ اند این نام کہ میگیری لگو کہ باو شاہ بہمن ملکست
 بہمن دولت و شمت بہمن نام و نشان درین مہدی آرامند و بخواب و پسین چہ شمشیر

از دیدن این واقعه عجزت افزا چشم خرد بشود و در سوس زیبا بجای حقانی در نشان چهره
پنجم و دانسته شد که درین بازار بشود کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دایره هیچ کس را
را در گرداب فشار و زور نمی فروشد آن است دایمی بقا خدا راست و همه را بهر گلی پیروزه شفیقه
بودن گوهر دانش و فرزانی را در خلاب و قاف و زور است انداختن است
جایه انداختن و در نشان

نظم

چو گل چند روز است این بوستان	چو اسرار برادر تو نام و نشان
نه در ویش نه شاه گردن فراز	نه بیل بانه نه قهری نه باز
در هر گهر هر در اسفین است	همه را بر زمین خفتن است
چو در شورانه سس گرامی بشود	اگر نام خواهی خندار ارجو

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گرانباری عیال و اطفال محرومیت
کمان آسانمیده بود و دو تن مستقل از نگاه بوی به تحمل و سالت رو کشیده و در خورش
بجای زمان رسیدند و ماه بلوغ به بازو هم شب خفتوان رو شوی پذیرفت و از فکر چنین
و صرف شادی کفدائی ایشان همه توای صدوی و منوی از کار خود مطلق گردیدند و آفتاب
هنگی نیروی و مانع در خلعت تردد و تبارکی خزان و آلام در آمد ناچار سفر را وسیله فقرت
و نظیر نباشد پاناکه سفر به پاکرد و ایشان غربت در گردن بهمت حامل بدر بار نه
رسید فرمان فرمائی را وید که شب را در نشسته شراب ارغوانی صحبت خبر و یان ماه پیشانی بر نور
آوردی و در درو و لوب گدازایند و ملذذات گوناگون خورد و در خلعت و در
و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مملکت سلطنت بنیخ و از جمله انوارات مملکت و
جهاندار می غافل نه از گرمی جمع گردندگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
مسافران اطلاع عالم بخیر و حیران و سر سیمه سر بدیوار انوسوس میزد و پشت دست
از دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه زنی و عینه کوبی و شک
انسانی نیست و آه و فغان و شیون و بکا بر آن کیست چون می بینی که باد شاه وقت را از
ارباب علم و نه نظرت است و از مطربان و سخنران و بی محبت در عینت را تو هم ضرورت نشود

تسخیری را هنر ز راندوزی و کلید باب بهر وزی پنداشته خود را بر اے چند می سخره
 گردان فاشتراد و مصلحه را و در دشتبار و زی قرار ده و کدای پیتر را خاندگی خود ظاهر فرما
 و یکی از هنر لیان نامی و نقل نرم امر اے زمان و ستوده و گزیده سخره محفل نشاط برستان
 شو تا به اندک زمان کوبک تابان آسمان صحبت با و شاه شوی و یکی از مقرر بان فرگاه
 ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن کرده کشا رشتنه کار خود دانسته طوعا و کرها شیوه
 تسخر و استنرا و برزید و مزاج و بذک سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
 باش می خاتم و او را زشت و زبلون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال باش خود را
 دیوانه وار ساخته لهو طفلان و بازی کده وضع و شریف می شد و بهر حلیکه رفتی موجب
 نشاط و انبساط از باب تنم گشتی در چند یوم آوازه نمایندگی و تسخیری او در همه کوه و در
 در رسید و خانه نجانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و برنا و پیر و جویاے
 دولت صحبت که مایه بخت و انبساط بود از جوشش خاطر و رغبت اندر و قی شد چنانچه
 در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و دلغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
 و چهره عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخندید و بنزه فرسندی و انبساط در چمن
 و لاش بدید رفته رفته از آمدن این سخره و صادر شدن این نقل مجلس با و شاه سگه
 شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقائے بخت انتم اے و شنیدن سخنهاے
 مزاحمت و ظرافت آمیز آن رئیس القلیبان دل گرامی را خوش فرماید و از چاشنی مزاج
 فی الکلام کالملاح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را ندانی بخشیده طبیعت سپید را شادمان
 فرماید بهیچوندم او را بدیدر بار با و شاهی آوردند و تار خوش طبعی و هنر سرائی را تاباوند
 و ماده طعام های لذیذ و ماکولات و مشروبات گوناگون گسترده و دال باش هم پیش
 کردند و در بر و بر و عالم مسافر برادر نصیحت نهادند عالم که دایمی رفو کار و تجربه کار زمان و
 داند علوم دینی و دنیوی و خواننده صحافت ایزوی و شناسند و روز احادیث و مشهور پاک
 بود و دال را بایست گرفته و بر سر نهاده بر پر پاس تحت پا و به ایستاد و نعره آه و دو دناک زد و
 دعا داده گفت که اے باد شاه ترا اطل اند میگویند و حلیقه رفته می رسد و نام نامی تو بر ممبران

مساجدی خوانند و بچ کو نور خان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آنجا تصانیف می نویسند
و هر کس این درگاه فلک پایگاه را ملجأ و ماوای خود می داند و مشرب می گردد و میاهاست
دین و اسلام پندار و دین هم که دانسته و خواست علوم و حقیقه و آگاه از روز و فنون عیسیه و غیره
چرا که هر یک می شود و شناسنده که نایه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه از دنیا
بر و خوشتر پاک صلح آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب ^{الطاهر}
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است بخوانم و در میان روز و علوم ربانی و دور و
شب تلکمانی بر نهاد آسمانی و روز زبان دارم نام نامی را شنیده و دانسته شود و دریا
و شل و ساق و جانب شارسشان ^{فنون شریفه} و درین دار السلطنت انسان خیزان و خاک محو کننده و دامن
اششان رسیدم و خاستم که به طرز علمای دین آشنا شوم و درگاه فلک و دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و و افاضان فرگاه گردون منزلت در یافتم که درین دربار علمای
بار نیست و ذوی هنر را هیچ کار نیست که دره قلمستان و منظرگان حاشیه نشین سیر اندازند و هرگز
و غزل سرایان شاه را امیر و وزیرانند یکدیگر از اعیان فرمانروا و مصلحتی را به چند روز
خود را سوغه کن و بهزل سنج شود و ظرافت و بدلا سرگشته اختیار فرماید که ای شایسته را خاندگی
خود ظاهر ساز این تدبیر و راندک زمان بخصور بادشاه رسی و یکدیگر از معتدله خاصان شود
ناچار چون با ریشیال بر دوش جان دارم و زیر خیمه و دام در پاسه بندگی بسته است و عق
شرعی و فخران نیزه نظر است محبوب را این سبب نامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بدخت است این کیفیت
و بخور و بادشاه دیده بر کم کرد و از کردار ناستوده خود و محبوب و خیل گردیده عالم را غلبه می
بخشیده و حضرت نمود و چشم بهرت بر طالع خود بگشود و بر و درون علما و فراموش کردن حکما سرشته
گفتان سلطنت است و اجماع هنرمندان و مجلس دانش و خبر و بان حجاب تازه کی گشت خشن
مملکت است و محبت ناهل زبان فرمان را از کار مایه ملک داری بخان باز میدارد که
یکپایه تنه پای دیگر را از رفتار کشیده و محبت زمان بخاهش نشستن خانه و دولت و خواری
بر و بالیدن است و بهشتی بدان و ناه و دال و ناه و پای از اوج فرو اندازد و در گو

پاکامی در بکیت نشاند صد سال آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک
پاک را بپسید کند و باره ابر خویشید همان افروزاناید چون آب در کوزه نایخته گل می شود
همین سان صحبت نازل عاقل را مضحک و باطل سازد و قیاس

تسخیر بود و باید در بر می نمود تسخیر و بد شاه را بدتری بحر بهر جا که نزل و تسخیر بود و بد بلا با بدن بود
جهان دان باید که در نابود و دود هوا خواهد علما و حکما بود و در زوایا بود ملک را در شنی غریبانه اما گنج می
حکایت مردی کاغذی پیرهن مشعل بکف بچسور بادشاهی داد و اگر داد پسند آمد به شاه
بود سان در بار شاهی عرض کرد که ملان شاهزاده در خرمن ناموس با آتش آینه و نور می
و گشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس ما را وقف نرگه و ان ظلم و تعدی کرده
تصرف بجا میکنند و شلفند زین را مسلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده است
باد شاه زنده دل پاک شیم و فرمان داد که وقتی آتش فساد و شعل میانی بهانم بیا که از بارشش
آب تیغ برق نشان این ناسره را منطقی نمایم پس از انقباض یک دقیقه آن مستغیث قوت
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کیت نشاء سوار بوده متاع بی بهای ننگ
و ناموس را فراقانه و حرامیانه بهیمناسی برود و دستکم ایران چیست و غیرت ما را از کف میداد
و ظلم و ستم بر زمین دلت می اندازد و باد شاه تن واحد خیر بکف بهزاده او رفت و دید که شیخ همچو
پاسبان بیکپا ایستاده از مشاهد جفايش از شعله تشویر سزا بخورده مانند جیم میگردد
و اشک ندانست و جالت بر دامن جال او شان می ریزد و باد شاه بیدار دل نور و شمع را
فانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سراز دوشش شاهزاده فرود انداخته میل خون روان
نمود و زوی خاک را زنگین تراز خیابان لاله و گل فرمود و باز در در مندان آه آه بگریست
و چند مرتبه بچشم حسرت سومی آسمان نگریست باز شمع مرده باز زنده ساخت و زوایا
سیاه ظلمت شب بر انداخت و بر روی کشته را دید و شکر ایزد سبب همتا بجا آورده آب
و طعام بقدر سدر برق خواست و بخورد و نهال انسرده انشیخی را از آب و طعام سیرین و زبان
فرمود و برای رفتن جهیاشد مستغیث بانگ بر داشت که عرضی دیگر دارم باد شاه پرسید که نزد
گردد در میدان بیان مافی الضمیر بر عرض کرد که جهان پناه ظل همایون بر سر زمان و زمانیان

نار و زرتیج زنده ساز باد و در کشتن چسپ راغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کا شافینه پست فتق را
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی را و فرمودن و از من تا توان
 هستی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه سلامت بود و داد اگر گفت که هنگام آبخستن تیغ
 که در رخشان ترا برق است بدلم آمد که بنیاد این زانی فرزند من بود و دو دیگ محبت پدری
 به بخش زنده دوست انصاف و عدل را باز دار و در چشم جهان بین از تابان ناصر داد و دی
 بگرد و چون در پرده تاریکی و حجاب غلظت حجرم را قتل کردم و از خار و جوش نیابان هم می
 پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلفین را که قره العین ز زندگی بود از باکا
 اگرک حیات در قعر خندق غیسی فرو انداختم - از غیر طایفه قاری و بیجان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم دانه دو دانه و ده خمر سینه بلبه کینه را پر دافتم چون باز بروشنی نقش را دیدم
 معلوم شد که فرزند مایست آواز من اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز ز رست و در بشتان
 ز زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکرتیگری تعالی نوشیدم و کام دو بان را
 لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بنجد است که تا انصاف ندیم روئے آب و دانه
 نه بینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عید یک هفته است چیزه مخورده ام
 و از نظره آب دمان خشک را که زبان خار آسا از فوطه فینگی شده است سیراب کردم
 در این وقت استلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانائی و قدرت
 ما نمانده بود و ناچار پیاله آب شیرین و نان پاره از تو طلبیدم و فرودم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت ساری خود برسم و مایه شاهی بگسترانم - عدل و انصاف تو عالم
 سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنا سے کاف فلک سازد - با و شاه عادل و آمان و ضوایت
 و امانت و بخش اقبالی بر شطرنج فرزند عدلی و کام جویی باز و غره ظلم و ستم همچو غره شعله آتش خمر
 شمر نیست و محبت شمعگاران هم مانند مجالبت آتش نا خطر نیست -

نظم

همین عدل دنیا بر تو بالاست	ز مهر عدل روشن رفوزگار هست
ز عدل و داد جمهور مست عدل عالم	نور عدل پر نور است عالم

حکایت فرمان فرماے را حکایت کنند که روزی بقریب گلشت و تفریح و تفریح طبع
 بر سوار سبیل آسمان رفعت ابر و رفتار در هوای زین خورشید تاب میرفت و تماشا می
 جهان و بهایان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صنایع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
 جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در غری می و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود و در آنجا
 راه مردمی خمر خورده و از جوش نشسته از خود رفته ایستاده بود و چشم سستی آلوده بر سو کشوده بود
 آن مرد بعام نشسته و بهوشی چون فیلی باهوش زرنکار دید گفت که اسے ارباب فیل این پیل را مع
 بود و بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زرنگیر و از بخشش بے پایان ما آسوده خوش
 حال شو فیل نشین که وانی ملک و ارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شوخ چشی بهم برآمد و در
 زندان منف مجبوسش کرد و بندها فرمود و روز دیگر از زندان طلبیده و عتابا پرسید که قیمت بیروج
 و پیل چه خواهی داد و دست کرم بر پاچه قرار خواهی کشاد آن مست چون خود را در سلاسل
 داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسایر خود بلیز زید
 دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رحمت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بر تصور آن خریدار
 یعنی نشسته شراب که همراه ما بود از من فرسگما دور رفت من نفلس فقیرم و در زنجیر نکبت
 زنگال ایسر خریدار پیل و هوای زین جهان ایسر زیجا که به همراهی ما بود از کاخ و ماغ
 ما بیرون رفت فرمان فرماے را این تقیر و پذیر خوش آمد از بند زندان را کرد و تاج
 آنزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو و تقصیر با او دلاریب نشسته شراب رهنمای مناک
 فسق و فجور است خمر پیا از دیار راستی و سعادت بشرو می منزله او در لاک شب نشین
 از هواے غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در حیرت است و بلند خیالات که بیکه ماند نشسته
 نزدیک هم فرماید این بهوشی نقد خود و متاع دور اندیشی را از کیسه شام و صیب و ماغ فرار کرد و چون
 و لایعقل و باز بیکه طفلان بازار را سازد و در کوچه و تیره فهم سوی دشت پر خاز نشسته بکالی نشسته بر
 دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع با ده نوشی در محفل اندیشه آسمان پرواز نه افش و زور و

فقط

گر خرد داری مخور کاین آب تن	فهم را در محطه سازد کور و کسب
-----------------------------	-------------------------------

طیلسان خرم گیرد از بدان	بچه دیوانه کنه یاود سمن جرم
ست را در نیم دانش یار نیست	بخیر و را در جهان کس یار نیست
ست را بهوده گویند اهل دین	کس نسا ز بخیر و راه نشین

حکایت درین زمان که ششم است والی روس رعایای خود را که ولایت ایزدی است از جهنستان آذربای برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل گران مطالب و تحق و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پزویی و سیدادگری بناچار بجهان آمده غاشیه فرمان بری از دوش طاعت فروانداخته لواسه فساد و بیادات برپا کرده و مخالفان را بزیان روسی نهشت می نامند. این گروه ستمنازه باجم بوده و طلاق نتردی بر میان روان بسته شده بر کشتن شاه شدند و نابود کردن نادر و جوش از بختن گلشن سلطنت ستمین بنا شده اند چند مرتبه از کین گاه بنه دوق و طینه سر کردند. از کرم حافظ حقیقی کارگر نشد و نشان بر دهنف نه نشست. روزی شاه بدخانی از اباد در سفر بود و شمن اندرون راه آهنی آهون کندید و خواستند که آتش زنند و ارا به رابع شاه آنگاه در پیکرند چون گلبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه هم برست و الهامس جمد حجابان دور از روزه سفت. در نیم مرتبه کمر آهون بزرگ کرده طعام خور بی روند و غم کشتن اوصم کردند چون باو شاه مع اهل عیال در بکره تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون نه نماده بودند که دشمن در عقب آتش زد و بکره و طعام هر چه در دود بود و بچه و دود و خنایان به پیرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در بکره زخمیه بود و قصد رفتن بود ازین محله هم گوهر جان اندر دستبرد و در نرمان سلامت برد. این گروه کوچک است و جم غفیر پیوسته بذریعہ العن گنم و اشتها رات باو شاه را بیگمید که به روزی ما شمار ازند و نخواهیم گذاشت و در گونا کاسه نخواهیم ایشا بست اگر گوهر سستی را بغیر زاری و مار یا را و ولایت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی بجا آورده از دود و بکره و از نمه جموری حکومت را بنوازد و رنه می میرود که از غرن گرم توروی تیخ خون آشام مار گشمن خواهد بود و داغ وجود تو از درین از زندگی خواهد زد و دود مخالف میسر کند که سلطنت

جمهوری را گاه به صدمه انقلاب و بهر می نرسد. و پیوسته درین چنستان همیشه بارگذاشته
 رنگارنگ از آبیاری نذاشته گشته که کثرت می خشکند و گدازگون برپایین بومی شام آخر و زبیدی
 و غیره زبیدی از هر سومی رسانند. آفتاب بیدادی وستم گرسه بر سر جهانیان شاید و کوسب
 خوشی شوق داری و خود پسندی بر آسمان خود پشرو می نه در خشد و خون و لا و ران کوه پیکر از
 ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد. و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانباران
 گل آسازد گیس نه گردد. و اما صافی خنجر جمهوریان در کج نیم متکلف باشد و زاهد لوا می نصرت
 و غیره زبیدی جهانیان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف در سلطنت شخصی دیده امن
 و بهر زبیدی شفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار. و گداز از آسایش و راحت از تند باو بی خبری
 و بدسگانی پشرو و مخار کا هوش و جان گداز گشته سر نیز و بر بهار بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
 ملک به تقدیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ملک بر قمر طاس خرد عام پسند رنگار
 و درو گشته خیل پیلان ملک رفعت بسته نماند و از یک بر که خور و همگی مخلوق سیراب نشود. اکنون
 والی روس در زندان حیرت و اندوه پانزیمه است و شب در روز مانند مجرمان در حبس فکر و
 احزان اسیر. و در تبس و شخص دشمنان و مخالفان کوشش بیخ و جهد کانی بیجا آورده اما
 نفسی از آن گروه بدست نیامد و صورتی از اعدا در آینه تلاش دیده نه شد پیوسته مانند پیلان
 پادمرده در خل نکبت و صعوبت مبتلا است. و اما از فرط اضطراب مثل سنگ آتش زیر پا
 هر دم شعله نوز در مجروح مانع خود می افروزد و سر و مان را از شیشه تپی حرب بیساند و بر آس
 گداز می بچیان هوید است که رده متفق را زیر گردن و انجم عقل و حکما را مغلوب ساختن کار سهل
 نیست و در بست کنگا جان و بر نهاد صافی در روان ناستوار و نامر بوطنی شود و فهم و ادراک
 شخص ذاهد و اما مستقیم و منجم نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه مرد تنها از دانه راستی و
 درستی جهات صوری و منجوبی برافند و درگ اندیشه اند نشتر اندوه و هجوم معاملات ملک داری
 انهم بدر درک آراسی سلطنت شخصی هوخواه عامه خلالت و گروه مختلف المشارب و المذاهب
 نتواند شد و جمهوریان را به سبب قزوانی خرد گستران و افروزی معترضان و دقیقه بجان قدرت
 بر اجرا به توانین هوای نفسانی و لذات جسمانی بنا شد. سلطنت شخصی در حقیقت نازک تر

از تمام شیخ حکیم است همیشه سرگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند باروت و باروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان محکمه محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان و نیز باید گفت که بچه پرتو آفتاب و یار یکد از خط استدا قربت دارند کم تر و محروم تر می خیزند و انانی که مسافت بعید واقع اند باز دارند و شکلی انگیز بهین پنج در سلطنت شخصی رفاه نام در آسویگی نام کاظم است و فرمایش در دیار مایه دور و دور از ناخوشم جاکے شیخ نظم و نسق و مراجع و ادبی و کرم پردی روضه و بالی از حدت آتش جو روضه و کما حدان سوزان تراز تنور و کجکشن -

نظم

همچو سایه باش بر نسق زمان
لقه آزاد می بده هر چه را
می نواز از بشت ساز دل
آب در یار کن هرگز نهان
گوش کن این بانگ خوش آثار را

با جماعت باش ای شاه جهان
خلق را از بند طاعت کن رها
هرگز آزاد است گوید راز دل
راز چون در یاست اورا کن روان
بشنو از روشن دلان گفت را

حکایت امیر نژاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده و روضه پر و از خوش انداز و هر قفا قمر بهادر برید و با بزم قهقهان آراسته و انجمن خجیاگران پیراسته شب در منیات و عیش و نشاط بر زور آورد و سه و در و در از در ملاجعت و ملاجعت بسیر و سه حق آفرید کار عالم ادا کرد و سه و بر فرمان و دستور پاک گوش نه نهادی به نظر تعجب و شگفت از صاحب دلی پرسیدم که این امیر نژاده را همه بزرگان و گرامی نژاد ان بجان و دل محرم دارند و نور دمک اعزاز و امتیاز از نگارنده بیعتش تا لب قرش می خیزند و تا سبب راست را در ملازمت او کمان تو سنجیده سازند از کردار ناسزا و افعال بیمه و از کسی بر زبان نمی آرد و قباک و خیانت فطرتی را کدام کس ز چون و زشت نشناسد آن مرد دانشمند گفت که این را می اگر چیکر دار ناست و دارد و نافرخته و بی سو و و کوه و کوه اما فرزانگان و سیکان و حاجتمندان را از بی یاری دهد و بر زخم سنان خور و گان حوادثی

مرحوم کرم وجود و عطای می نمود. باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایا می
ایزدی که چه جز نازیبا و نامحرم را پوشانیده دارد. و حجاب است از اگر ام الیکه که بگی رشتی و بدی را
مخفیست و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را برودش کند خوش طرز و خوش
وضع نماید. آبی است صفا که همه را در غما می بداند نامی را از دامن ذات انسان بشوید یا بشیست
از عطیات و او را به چاهمتا که هر که از آن آب خورد پاک درون و صاف او صاف گردد.

فصل

دو سست دارد دمی کرم را کبریا
آرزوی س از و گرد و طلال

نور چشم عزت است اهل سخا
مستبدان را بود مشکل کشا

حکایت بادشاه سپه را وزیر سپه بود بان لیلنت گزیده خلعت و التمشد عریبا پرور
رعیت نواز بدگستر زخمی و لا ترا حرم فتادادی و بیمار طالع براد و اسه حصول آرزو
بخشیدی. آفتاب عمرش لب بام آمد و با شتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
و گرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از نقشه نوا می امید حیات نزدیک
گسترسن آمد بادشاه خرد پیرو در ورین بر رسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم. و جام و ادوی و پیاله ملک داری پوشانم. وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او نمزاد و ارعده وزارت است. و لکن امور صدارت. نور دانش و بنیش از
ناصیه حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد می و سپه را زخمی از لوح چشیش به پادشاه
از جوشش حیرت و استیلاست تعجب انگشت بلند آن بوده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش میروازی دهی و از حق
نگاه نخبی بر اوج بلند طالعی میسانی وزیر گفت جهان شاه ادام الله ملکه و بغداده آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم اما خیر خواه و عقیده مستند
صفا و دق بندگان درگاه است. در محبت و جان شایری و مهر اخلاقی از پس عالی یارگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فرارش رسید و لوازم حیا دست
و در اسم سپاس سخی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش سپین شمع عذر بر افروخت و مهر پادشاه

نیز و نیاز دارند و خست - وزیر آه در دناک و ناله خون آلود از خور سینہ بکشید - و سحاب
 زار زار بگریست - و رعد وار بنالید - و گفت که حضرت خا و شمنی باوشا همان نج که بود
 و اس خاطر آفرین است و شعله مخالفت و سوز طغی در کانون دل خفا که بود بدین سوز آفرین
 این همه ستایش بیاس خاطر تو زینهار نه بوده است و این چشمه بنظر برخواهی تونده کشود
 بلکه همه تدایر خسته در حق بادشاه است بخیر و شمنی تو بر سر من ایخته است نه بر گوی سلطنت
 شاهان جانشینی را بر اسه حکمت و دانی سلطنت ذات شادولی است و شستن بر صدارت
 و وزارت برای انجام امور ملک واری و نخل سمات عامه خلایق از همه امیران انب و وزیران
 آنچه که راست بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناض خون برارم و بچو کینه و از آن
 سیاه ولی در پی انتقام شوم - و انشمنان آگاه درون گفته اند که محزون بودن از احسان
 شیوه پاک جوهران است - و او که درون تو از من شکو و سپاس طریقه عالی نظر تان است ام
 گراشی زیاد و الا گوهر است که لای جان اگر از دست رود بدید - و در او اسه مرا سم
 محسن در ملک و تهاون سیمونه در زرد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا
 بجهان آرد و بنده ناسپاس بدتر از کتاس است - و از هر چشمه شیرین بهر زمی و غیره
 خنده آید آب یاس و بهر اسن است

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	نا سپاسی می دهد خار تعب
شکر کن تا جا به تو افندون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار و در غنای شمر مر شکر را	و ایما این نخل باشد بر فضا

سینه و دم و در ذکر در و ایشان سعادت پیرو ه

سکایت آورده اند که در ویسی در کوه بغار سے زندگی بسر می کرد و زده عمر دشوار
 گذار را به تاند تنهایی و یکسوئی می نور و از بس خلوت و جوت جلوت و شمنی و هجوم بران
 بر حاسن آذونات و ران بران منزل مقصود می پنداشت خشتی کنه را به گام فغن بایان
 سر داشت - و آن بایان خشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت شبنی بیب

سینه و دم و در ذکر در و ایشان سعادت پیرو ه

استیلا می جویش منهای از خشت بر سیه که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشت
 است بیان کن در خیزه تیر بر تار گفتار زن ناکه از سوا می تفریز پذیر تو ابر اندوه از آسمان
 دل زبکا بد و کوه سیاه شب از سوزانه فرو آید خشت سر گذشت خود به این نظر زیان نمود
 کراسی در ویش من بزبان پاستانی و آوان گذشت گل جسم بادشاهی و الاشان بودم
 که صیبت جلالتش از خاور تا باختر رفته بود و آوازه جمالش به اقاصای عالم رسیده چون نگام
 خراب و ایسین که بیداری او زندگی دوم است به نوم لایبی بخوابید - و زمانه فرزند و عرصه دراز
 بران بگذشت روزی کلال بار از گور باو شاه بگنید - و جمعیت مار از کوهها سبکسین بگو
 و در آب دریای انداخت - و بخوب ترین وجه جسم نازک با بکد اخت چون قدری آب خشک شد
 و بر قالبی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می بینی موجود گردانید بخود
 گفتم که اکنون بدین هیئت کدائی بر بستر استراحت خواهم نمود - و درین پرده چندی زمانه بسر
 خواهم نمود باز در آتش پراوه بسوزانید - و در جهنم برین باز گردانید - و از جس گل پراوده
 بصورت سنگین کشید و بعد سوختن و بختن با آتش پراوه فرو شد - و از حدت به برودت گرایید
 چیزی مرا طمانیت رو نمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید - آید و ن ضرور بالضرور درین
 صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند - درین خیال بودم که در گنبد فرام که سر بلند س
 بکیوان داشت بالاتر از همه خشت بهایه خلایق و آبگ آلوده نصیب کرد و سر غرورم از دیدن
 امج خود به آسمان بخارید - و دیگر خودی و خود پرستی برویدگان خوشین آرائی و خود بینی
 چنانکه باید بنشیند چند صد سال دامن گنبد منسوب ماندم و اشهب جس پراوه آزادی و آزادگی
 را ندانم - و سفته باران بارید و برق درخشد و باد تند وزید و رعد بنالید - آن گنبد از پایست
 و عمر غرور و آسمان گراست را بر خاک انکسار نهاد چند سال به لکه کوب رهبران و پامانی سافران
 در کوه و برزن خوار و دراز ماندم - و آیت ناکامی و در استان بکبت و مغروریت زنگار رنگ بر خود
 خواندم بزمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شفق ار شده بود و جام تلخ مرگ چشیده گورش
 تعمیم کردند ما را هم دران مزار تعبیه فرمودند و از غدا پاکوبی و دولت خواری را مانند چهار صد سال
 دران مدفن شاه می مدفون ماندم و هم را از استخوان بوسیده آن مشیت خاک شدم و تاشا س

مهر و مهر آسمانی و اندام و اکرام ریحانی که بر روان مرده از عالم بالا فرو می آید و دیدیم و غیره
می خورد و چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و غالب آن هزار دلق کنگی بر سر کشیده و آنچه
سینه عشاق از هم تیرید و خشت خشت بپاشیده باز این نیز بیای رده نور و ان دولت
پامانی و مگو تساری دیدیم - و در کوه نزار و زمانه دراز و بدست سالیان بکار هیچ کوی سینه
نکار و پنهان گشته آثار هستی خود گزرايند پس ازین روزی که و کی نادان بر او اندام و لعب
و مگشت و فراح مارا در دریا انداخت و بر سرش خنجر کمان بر خادام - اندازد و در افتاد و ان
من کیست غالب غمیری از نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعویذ و تبرکات چسبان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمه تیرید و شبنمی مانند مار در اسواست خدیت غم کشیده و پیش
مهر خیز و زیند آب را خشک کرد و بجای آید روان سیراب که مردم فریب نهند کسی از آنجا
بر داشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شایع عام لا وارث است اما افتاد و ام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا برداشتید و بالین ساختید بر هر روز از دگر گونی نماند
و انقلاب روزگار و روزی گردانی چسب ناپنجار بید آسمانی از دم و پیوسته همچو در مار گزیده
از زیر سیمان می ترسم که دیده باید دید و نیرین بساط شطرنج کن فکاکن کدام مهره رفتار خود می نماید
و چه در مصائب و مکارب بر ما و می شود انسان دی خور را باید که درین دایره ناپا را از تکیه
نزد چو که طر این دار پیچ بر یک پنج نمی ماند و گردش زمان و باز بهای رنگارنگ
آسمان را برای الین دارد و خود را برسان مهره شطرنج می طبع و مفاد و دست باز ندیده اند
و کد می خانه را میراث خویش نه انگارد -

نظم

چشم دل کشاد و مگر رنگ دهر	هر زمان جو شد از دور یای تهر
هست همچون عکس آینه جهان	مثل دریا بگذرد از هر زمان

حکایت آورده اند که سیاهی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود و در قله کوه که سر بلندی
کیوان می خارید و جمال عرشیان از فراوان چشم علمی دید - از دور آتش سوزان و
تازه درخشان دید یقین داشت که در آنجا حقیر سکونت دارد و آتش او و خورشید تابان

بشوق تلیان کشی و تمناهای حقه نوشی پویان پویان نزدیکش برفت چون قریب آن روشنی
 رسید - دید که آن آتش نیست یک درخت صحرایی هست به شکل شعله آتش تابان و درخشان
 از معانی او غرق در یاسه حیرت بود و فی الفور از آن شجر لغمان هر چه اندک و اغصان بدست
 آمد گرفت و در ایشان کرد و یاد در نور در راه پسورد - از اثرش حالتی شکفت افزا و غنیمتی عجیب
 خیزش آمد که یاسه خرد در دشت دریافت کند اولنگ و جناح طائر ادراک در سواهی پیرانه
 حقیقتش او رشته شکفت بسته است یعنی آن گداور هر ده و قریه و شهر که می رسد همه خرد و
 لکان و صبیح و شبیر ایمن و فقیر و نوکر و مستمند به تقیتمش می خیزند - و پیچ و مژده چشم در دیده اغزان
 بی نشانند - و پیرانه و از بر شمع و آتش از هر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان بر پیش میگذرانند
 و باد می و بهای خود می دانند و بار خدای او را بومی شام افزون پندارند - فقیر از بهجود خلقی اند
 بجان آمد و در شربت خوشگوار آزادی او ملخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او هیچ فراوان
 و نمود و جامدم برگ بار از ایشان بر آورده بدز یا انداخت باز کسی او را به اعزاز نخواست
 و کسی روی او نه شناخت و تنقسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفریدگار عالم در نباتات اثر کار
 گو ناگون و خواصها به تو علمیان نهاده و شمع بر نور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروخته
 و متاع قدرت رنگارنگ در خزانه آفرینش بهم انداخته است دیده باید که روشنی صنعت از روی
 بیند و چشم شاید که معنی قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجاست که روی
 درخشان آفتاب را معانی سازد و دیده رعد رسیده را توانائی نه که انوار ایجاد آید را بهر و یک
 ادراک جادید سبحان الله قبار که الله احسن الحسایقین -

ابیات

کشودن دیده بر نورش محال است
 ز تاب او بودیهوش مودسی
 بنجاک عجز روستی خود نهاده
 زمین و بحر داین چرخ کس بر آ
 بدرگاه بلندش خاک میستند

به چنان قدرت حق بر جلال است
 که او دیده که بیند نور او را
 بساوش سبزه هر جا ایستاده
 بین اشجار مرغان چمن را
 بسبوح خدا به پاک هستند

حکایت در مرگ یاران هدم و بنفسان ملاک شیم چنانکه مذاق زندگی را همه مرده
 تلخ سازد و شاخ معاشرت و بنوی را از کار و تهنه با وفا ببرد مرگ یاران است
 و بهمانی که شمر آرزو را از ارج مقبول تمام و ناچخته فرو ببرد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
 ستم در زمین حسرت ببرد و مرگ یاران است (در ویکه روح در روان را در برگ نمکیت
 و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و عروس راحت را از نخت حور می و بهجت فرو آورده
 و زراویه ظلمت اندوه و تاریکی خزن نشانند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنایمی کاخ
 فراخ ارتباط یاران و انبساط خجوران را بجا یک هلاک آورد و بهمناک اینها که اندر انداختن
 بشاشت و خوش دلی را از جرابه سینه از کار و غم جان و ساسمک سازد و مرگ یاران است
 یا نیز هم ابریل نشاند چه در و زقیانیت و حشت بار است که در و غم و چه بنگار و چه بنگار
 که پیش آمد اعمی محب و دنو از سرباه اغرار و امتیاز امام الاقضا اسراج العلماء سراج فطامی
 زمان در نشان گوهر اکیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و متوفی
 سراج و بحیثیت الما و اشتا فتنه و دل مارا از نشتر اندوه شکافند در نقاب خفا ابدن چهره نورانی
 حیات شان در حقیقت نور و دیدن نصف زاهدان و نابدان و علمای مکر است که در شستن
 او شان ازین و سواس گاه و خزن آگین رفیق قافله سعادت ندان در ریاضت گریبان
 تابان دل خورشید سیم است سبحان الله چه عالم با عمل ننوده نش گزیده و طبع عظیم ایشان
 ممدوح عالم و مالیان بود که در علوم ظاهر و شک قدما و سلف قزاقه بهار گستان تقدیر
 و هرگز به علومات خلف بود و دل در پند و بچو آفتاب روشن و در نشان در افشاند که انوار
 اسرار الهیه در از خفیه آن تابان بود و در نور نمایی را به بلاغی و فصاحتی بیان می نمودند که علوم
 هم به آنکه تقریر جانشنی از نمایی می چشیدند و بهر باب از عواقل کند و راز و حقیقه
 می شدند اندیشه و دانش نمونه قدرت و توانایی که با سه بود که صورت همه اسرار باطنی و مازا ملوی
 در آن جلوه آفریننده بود و به حقیقه سیم کاشن ترسیم جواهر زوایای ایزدی و دقیقه الهی
 بی بهاضای عطیه آسمانی بود و خرات ملک صفای سر را نور اسلم که در پرده صورت
 انسانی روشنی یافته حیات تقدیر سیم کاشن شش بون وایان بود که خورشید آسار بر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشید - و بارش مکرش گلزار
 ذرع و اتقار مسطرا و زیان گردانید - از جوش و ریای عالم گوناگونش دشت پر خار چهل و نادانی
 مبدل چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروشش عمان حلم بود علمش وادی یا فکا سوغلی
 و حبش باطن از صفی بستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تندیب و شادستی
 و زنده درونی شده از واپسین بیم آنها حال دل تاجه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینیه خراشش را
 و رسلک گفت کسی هیچ نتوانم سفت بگردد زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کشان
 راسخ اعباد غاشیه لیشنان حلقه مطاعت او بود - و رده سعادت کونی و الهی و طهارت دینی
 و دینوی ترنمیه و تنزیه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد بساط کوس
 بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نزارت و سیلری می یافت و از نور
 جبینش ضیای آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام و زریه - و
 کسوت تقوی و طیبان صداقت پوشیده یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان خدا
 و دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که بر اوست حصول شرف و دین و اقتباس انوار طیبیات
 کونین بیعت صادق بر دست پاکش کرده پیوسته یا پیوست ملازمت می ماند - و حضور و دایمی را
 اغرازه و مباحات خود می پذیرفت - پیداست که از پدر و دیگران صفی بستی مولوی اقلیم علم و عمل و
 کشف و زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویرانی شد - و هر یک از آنها فایده رخصت خوانده راهی
 لاسکان شد یا رب چه ملایکان و ساکنان ملا اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
 راهنمایی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه مبر و غط فرمود سبیلان از
 ماصح بر نه گویان تیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند - یارب چه
 بالانگشتان و ^{مستطابان} چرخ را از روی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر از فرشیان
 جدا کرده با غرشیان ارتباط جامد بخشد یارب چه ملایکان را در پیای عشق تحقیق غواش عرفان
 بخوش آمده بود که پیاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا باز داشته در حلقه گردان
 رسانیده راه هزار آه دنیا خوانیست محلو از طمام های رنگارنگ امان هر آلود و غوا بیست شیرین
 خوش نشسته تمیزشن مرگ حسرت آموذ - ریاضی است خوشنما و فیضا لیکن از باد سموم فنا بر مرده

و با بخت روح پرور ز محنت افزاگر از لطفه شکران افشرد -

نظم

از مرده است تا سم جهان مرده شد	گلخانه از باغ افشرد و شد
یکی شمع گل خد جهان شد سیاه	به ابرقارفت زخنده ماه
فنا هست هر چیز موجود به	بها هست بس رب محبوب را
خدا را بقا دو چه بر ما فنا	بجز او کس را نه باشد بها
هر آن کس که جان زنده دارین	نگاه خشنه است آن در چین

این هم جگر سوز و حادثه سینده دونه پرده زنگاری بر روی دلهاست با کشیده که در آن گذر آید
 نیست دین تیرا دل نگار از پیغمبر بودن سوگند نشسته که از دور او جز دم کس را خبر نیست
 انوس بر انوس است که شمع جهان افزور تا یکی از بیم دین و اسلام بفرقه العین میبرد
 و زخم بهبودی علم و فضل از جریده کائنات بکنک قنای چشم زدن بپوشد - ازین آتش اندوه
 هرگز و خشک که داشتیم همه را پاک بنوخم و از خدنگ آه دو دناک سینه برفت و برق افلاک
 را دو ختم - و نافه های شک شام افزون هر تنها و آرزو را در مجرای اس خاشته کردم - و
 بساط خودی و خود داری از ایوان اندرون خود در نور دیدم - در ده نیلگون بر چهره عروس
 هستی فردا ختم و لواست مای در میدان زندگی بلند افراختم - درینج هر درینج است که زخم
 یاران ریخت و دنیاست و دنیاست خرمی و ساغر انسا و برنگ جفا بکاشت و در ده نیلگون بار
 خود بست از باران کون و نسا و برقت و ما را تنهایی یار و همراه درین وشت پرخار که نامش زنگ
 است بگذاشت - و نهال خوش تر عزم خود را در زمین فردوس بکاشت - یارب برادر بگشتگان
 که از پیش مادر گذشتند در گمن - درین معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
 و چشم چشم را آن سیلاب پر جوش ده که هر نفس و فاش که بزه و عصیان را فرابرد - و گردن است
 و خجالت را از چهره سیاه ما بشوید -

نظم

بیامرز یارب مرا این بنده را	نداست ده این سرافکنده را
-----------------------------	--------------------------

تو آفرینگار است من زشت کار

از قفسه بر گشته هست دل بمقرار

چگونه است تشنه دلم که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن و شست با صبحر ایوان میگردد زانید - شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم بر دوز
آور دی - در دوز را در بر پیش این دوزی چون تاب شب بسوزد و می و دمی بی ذکر الله نگردد
و پیوسته پاس انظار من نگاه داشته - و از هوا نیست مردان و تعلیقان گریختی - و در
دامن مجالست گوشه نشینان در آفرینختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
تقدیم رسانیدی - و هر اسم و شریک عبادت لمودی ساختی - از تشنه و تبدیل آب و هوا
در آتش طیفش بگرگونی زد داد - و دوار و مزاج و حاجش از گزند اعتدال فر و افتاد و شکی
و انادول بیدار درون خدا پرست مسیحا نفس از سطوح مان طلبید - و دعا و خواست
به چاره گری خود نخواست - طبیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که خمر هر دم بخورد و بمانند
مستقیان پیسم ساکنین آب لاله رنگ می طلبند - و در پرده شب با زن بازاری هم تبری
میجید - و براه ناچار نیز تیزی بود - طبیب چند سده در کار پزشکی پرداخت - و همه معاينه
بر داری بر بساط حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت چون بیمار از بیشتر کسب
در بگستان محبت و تندرستی سپاسی خرمی و انبساط خراشد و جام آب مسرت و خوش و دل
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو به ظاهر جوانه خشم و پیا له باده مخوری - و هنگام
شب در صاحبیت زن فاجره بسبزی - اما از حرکت بغض جنبش شراین نشان حرارت
صدا نور و انستی طلب پیدا نیست - و از لوح چنین خورشید نظیر تو آزار زن گران کار منع
نموده ایم نیست - و در آوان شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن صحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش خشن ایندی از صفحہ حال تو بخوانم - درویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه نفیس می جوئی اگر چه این نامر هفتی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است بای برادر این خمر که بخورم آب گل رنگ خرد فرسایش ریاضت بلکه شربت فرح
و روح افزاست ناش شربت انار شیرین است و لیکن بخش دل انگین و خاطر خزن است
از زن روپی - که لازم داشته ام کارش این است که همیشه به دوستی و گان چشم دا بوده

اندرون حجره مایه بجا و قیود برست آسمانی در نهاد یزدانی بطن و کش و بانگ خوش خورده باشد
و بدو عبادت و طاعت این و مطلق و خدا به برحق در گشت کردار آفریننده باشد این همیشه غلبه نماید
که کرده ام برای بگفتن و زبون بدانشین در شش خواندن عامه غافل نموده شد تا کسی از آزار بماند
تعلق طاعت گو عامه بند جبهه پوش تربیت نماند و - و عروس آزادی و طبع انفرادی و از دست
ما را از خانه ریا و نمود ظاهر بی آلوده و گویا کرده هر چه مانند دور و گس نزد و موعده ما فراهم نشوند
و شریعت خلوص نزدان سر اسکی را از آینه شش قسم قائل ریا و نمایش صورت تلخ و شسته و ناسازد
در ویش تقدیس کیش گفت که طاعت ظاهر بی و عبادت ریا بسان خم کرم خورده است که زمین
ریاضت نرود - و بیج نمرند آرد - و در یاسه شور است که هر که از ان طوطی آب نوشد از دشت
معه و لواحقان شیده شود - و این عبادت ریا باغ نوحه است اما آب و هوا و آینه و بوسه
قل و ریا پیش محبت گساحض آگیزه مرد و دانش پژوه آنت که یا خدا بر اے خوشنودی خدا کند
نه بر اے نمود و در آراهد ریائی معاون و محمد سلطان است - و باطنش ایش پناه و دلاورین و اسان

نظم

یا دکن از صدق دل رحمان را
ده نور و ان خدا را مدعی است

در عبادت سره و شیطان را
در رست کذب و ریا دشمن قوی است

حکایت و قوی در غرور دوم و دامن دشت سیاحت از گام آرد و می پیچود - در غرور و ریا
خفیه می رادیدم که چنان نشسته در وان گشت گندم بغیر می بیند و گوشتی بی بسا را به پیچیده خورده از غرور
دل برآورده و در دامن خود می چینه - بر سیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و حال گساحض
چینست - و درین صحرا می پوشش به باغراشیده و چهره خاطر و با شسته و کنگ دل آزاری بر ریاضت دل
کیست گفت که این هزار عیان که در لعلت بخند و در می کنند و عین و ارج سازند بهین نوع رفتار و نما
که هر کدام چنگی و کمال از سیکه و تقدیر نوشیده با لباس نما از خدمت خانه تفاد و قد بر پوشید درین خمر شده
هر دانه که خوب است هر مردمان را بجان مرغوب است که در دانه کاشان از باخته و نیکو نشاند و میانی کرد
و ان دانه می نویون را از قبه جدا ساخته به انبار خانه امر او سلطان و دست بدست بر نند و از و طلاق
و نماند می گویند که تیار سازند و بر مانده خوانند ان جاه و گشت و در نند و و ان با سیکه رنگ و صورت

و پسندند از دربار با محش. اسلوبی خوبی معرا اند او را خوشش مر با و مقلد کان و مرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را که گشت حیات و زراعت زندگی در و ده شد. و عروس خفته عکسوت گران
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین یکسو که خفته زردی بر و انداخت کارکنان شیت ایندی و
 مسران چرخ و باشندگان طلاء اعلی در دیوان خانه زندگی دویم رشتان را از خویان جدا سازند
 و عابدان و زاهدان و خداپرستان و پاک برست خوانان را به افتخار و اعزاز متعلقه می نوازند
 و در باغ فردوس بر سبزه فزاد و اورنگ عرش نشان ^{یعنی تاج} نشانند. و ساکین شربت رحمت الهی نوشانند
 و به با عصمت از حسین پیش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند. و کربوبان پاک نهاد و سر دشان
 تقدس بنیاد و امان بکر زده بخدمت او بپونند و مردعای و آتم و گندگار را در قهر بادید اندازند. همیشه
 آسا و بر جسم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم مغذب سازند. و در آتش دوزخ و ناره جمیع انداخته
 مهره افسوس و حسرت پیش او بازند. و این زمین که از خرمن خالی شده است باز بخار سازند و قلبه
 رانند. و تخم ریزند و آب دهند و از صدمه بگرک باری و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند و مانند فرزندان
 بهر درند چون زراعت بر و بندی پذیرفت و خوشه آور و میدان کودکی و بر نائی سطل گرد و
 دیوار شیب و پیری را پشت داده ضعیفانه بنشست. و جام خوبی و خوب روی بر سنگ ناتوانی
 بشکست. که دیوران و کشاد و زران سخت حفاظت و حر است مینمایند. چون چراغ ننگی روشنی
 پذیرفت و سرباید نور افزاسی که کا حقه یافت ناگاه و اس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشیده انبار
 خرمن ساخته بر اے فروخت و در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ و بگر برداخت. از اینجا بایدید
 که همین مسان کار و بار دینا سے فانی است. که روز سے لطفه ناپاک است و روزی در زندان
 رجم با بریم ناک. و روزی در مهد کودکی و شیر خمارگی و کنار دایمی باز و همچو نهال تازه
 در چنستان خرمی و خوشدلی می نازد و چون آفتاب خرد سبز زرد و عروس صبی بر و پر و دگ
 خفا بر د. و از گهستان آخر پیش بوسے شام فر و رشید. و گلهاسے رنگارنگ و دید و نشید مرغان
 خوش الحان شنید. و چاشنی شیرهای هر نوع شنید. و آب شیرین از چشمه رشک کوثر و سیسیل شنید
 همه تن و دین گلگشت و نفع چندان محو و بخیر گردید که بگی داستان مصاب بشین و حکایت
 مرکاب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته بخون وارد در نشه غفلت و بهوشی مغرور شد و از شارشان

مردمان را نیز بخیر زلف مشکبار می بندد - و تماشا می عجز به کاری بینماید از تفریح و گلگشت این گلزار
خوش بهار و افشاندن بیدار در رون و خرد و شیر و بان صداقت مشغول از یو گل رموز آفرینش بخانده
حقیقی می شناسد - و از راجح صنعت او دامامعطر و ترو مانع می باشند و از ناله ببل نغان ایزد
پرستی می آموزند و از نغمه قمری طوق عشق آبی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر می
نگر گس چشم بر حسن و لاویزه عروس محبت او داد دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخوان
نهمیه اندرون را از آتش عشق و محبت آبی بر آفر و فتن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو رفتن
آب نواره میدانند که امواج دنیا را آخر نگوئساری است و از روانی آب نهر از کارند که رفتار
عمر را همین اشیب الفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ماکه روز مرگ را یاد
نبایم حالانکه کرده کثیر باران و هم نریان را باز دست خود بخاک سپردیم و کسب انقشها به دلفریب
رستی بهنشینان را از صفی زندگی ستریم - انیار گناه که سر به فلک الافلاک سایه پیوسته پیش
خود می بینیم - از کلند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پادرازی می چنیم و در بحر
طاعت و ایزد ستائی باغوش نمی زنیم - و از جبین دل داغ محبت نمی شویم - و از کردار
ناصواب حجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمای این دیار است زنده درون راجحایت کنند که از شارستان متصرف
بوده پذیرد امن صحرا به صحبت و شت نشینان تیره نور و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر گیرد و از
عمرانات گریخته جاوید کوه و بیابان چپا سر زهد و تقوی می نور و دید روزی زن او زبان
طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که با رعایا و اطفال
بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پامی همت و بسالت زخمی و دگر - کو دکان و خزان
گرسته و شته می گردند - و از سوزش آتش جوع لبش نمی خسند - نه رنگ فقر سپر صبر و توکل و خسته
و نارسه افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوخته کمر زهد و تقوی از گرا چناری تکلیف
شکستی کو ز شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که نگر
خسودل ما شاید در زید و فریضی نیستی و ناداری را از صحن خانه باید نور و دید و برودت و یگان را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و دکان عالی صعلگی در بازار زندگی به کشاده دلی باید نمود

آن مرد خدا رسیده خنجر حجت و عزت را تاب داده و نطق حجت و جرات بیکر بسته را در مغرب گردان
 و تابان دشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الطی در زید و در سقای رسیده کوهانی
 آن بقعه سپاهیان و اسلحه نبدان را ملازم می داشت این جوان درون پنج هم پیشتر بنوازیان
 انشیا کرد - و در هر که سپاه خود را نهان نمود و اما حراسم سپه گری بکشاده درونی بتقدیم برانگی
 و لوازم اسلحه را سینه و سپاه گراکی بجای آوردی - شینه ده که یکبار یکی از دبستان گران عزیز الوجوه آن
 امیر و الابد بر بسته کسند بی مرض شدید چنان افتاد که بار حرکت را بر دوش امیر صحت نهاد و بهر
 سامان جانب پاری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو داشت چون گروه پیر شکان
 از چاره گری بیچاره چین غم بر زمین ناامیدی سودند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
 فقر و تنی دست به آستین شدند - ناچار گردیدند و شب زنده و از این آوردند و نیزه دین گراکی
 جنبه ایندند کسی از حال علم و فضل و حکمت و عظمت این سپاهی را در شن درون آفتاب
 پیر تو به نوگاه داور وقت خبر کرد و از دفتر جلالت همه دانی او داستان چنان کامل البیاری
 و آن مرد ده پنجاری و میحاشتی فراخواند تا در داوگر سپاهی را به تقیظم آفریند و و از غارت
 ابر و از ابر بطلبید و لوازم مدارات و سیاهات در میدان هر روزی بلند گردانید و از آنجا
 تا صیبه جان افر و در شش نور ایمانی و ضیای حکمت و دوجانی تابان و در رخشان دید تا خواند
 پیکر پیش از جبار خاست و بر سینه افتاد و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پیر شکلی
 چاره پروازی خواست سپاهی دانش پشوره بدین دانیان آگاه دل بیدار خرد و انامل
 فیض اشاکل بر پیش بیمار نموده بدینکو ترین و چه بی به مرض برود و شیرین شربت زندگی بخش از
 شفا خانه تشخیص بخورد و نور ادوای کم ارج چند پیشه و تیار کرده و او نوشیدن جرعه و واهان
 که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و بدین طریقه العین بیمار چو خوشی بیمار
 فرحت افزا گفت ربا از پرده کسند بی مرض بسته بیماری بر خاسته بچمن صحت و تندرستی به ادا
 دلبران رویشان منظر خرمیدان آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
 فرو انداخته و مستان و تیره منادات آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم ندان که در هر لحک سکه
 کسند دس به پیش خود بیک جام دریا بکاست - به ظهور این صحنه و حال از تمام حاکمان

برخواست و غلغلۀ آفرین به نعلک الافلاک رسید و از معاینه این طلسم کاری دیگر پزشکان تا مدار
 و حکیمان بیجا کرد و ارباب کینه و حسد را با شوق و آتش مبارزه و مناقشه در بونته سینۀ معاندانۀ روشن نمودند
 طبیبان نهیمیت خورده چون خرنجیاب افتاده کتب هادی طبع را پیش آورده بغیظ و غضب و جوش
 جودت می گفتند که بنین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در
 سدید می باین طور می نگارد و از دیده فهم به بین که در شرح اسباب برنجی می طراز و هم و سپاهی بچو
 حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بنیه و بر این روشن می داد و در خزانه فصاحت
 و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی کشاد و آخر کار حبله مخالفان در میدان مباحثه
 پشت نمودند و عرق الفعّال و نجالت بر رو آوردند و مانند کوهک بی نطق را جواب و ساکت
 گردیدند و امیر بلبل کوکب براه فیاضی و دریای خلعت بی بهاد اسپ و شیل مع ساز و سامان
 مرصع و شکل بجوهر زوایا هر عنایت فرمود و لوازم هر گونه اغراض و مباحثات بتقدیم رسانیده
 برسند امارت و صدر دولت و شمت جا داد و کشتی های پُر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
 همه دان نهاد از آنجا که این عالم سپاهی شش درویش و صنع آزاد طبع روشن درون حرم
 تنویر جوهر خود را به کسوت سپهری از دیده خلعت پوشیده بود و چهره عروس کمالات خدا داد را
 در نقعۀ فروتنی و انکسار نهان کرده و از فراهی مال و شناع دینوی و بار برداری تعلق صوری
 از بس منتظر و گریزان بود هر گله که این همه طمطراق و جاه و جلال دینوی را دید سخت
 شوخش و اندوه ناک گردید و به اندیشید که باین شناع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
 رستخیز کشیدنی و عذابها سے گوناگون و صیوبات بزم کلمون همچو دنیا داران سیاه درون دیدنی
 است فردا در پرده ظلمت شب دلق کند و کلیم بوسیده و لباس هزار یارده در بغل گرفته مانند
 رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیده ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که بی رفت
 و آن دولت بیدار در کدامی درجی پوشیده گردید - امیر چون شنید دست حسرت بگزیذ و آب
 گلرنگ از زنگس جهان بین بر صحنه و جنات بریخت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آه و دودناک
 باکینست و گفت که حیف باز تیر بال بدام آمد بود از و از دنی ستاره بخت پیرید - و بهائے
 مبارک فال قیفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پر و از گدو - هر چند مردمان را به جیس او

دوانند سرانگش لبان نشان عشقا ناپدید یافت - راست میگوبند که آنانکه مرد خدا اند از لوث
 دنیا س و دوز جدا اند ذات شان مهر در شان است اما در تنق ایر بر نه نهفته - دلیل تها بان است
 لیکن در گوشه سندان تفر و زو لیدگی خسته حالی پوشیده - و گل شکفته و وی راج است اما گرد او
 خارهای سینه و کار خاکساری و خو و گساری هجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
 نزار کم چرستان ریافت نهان گردیده - ویده بنیایا بد که حال با گلی این گرد پاک را درین
 برده های تو بر تو بیند - و او را ک آسمان پیرشاید که بر اوج هار ج شان بال پرواز کشاید -
 حکایت نقر زاده را حکایت کند که روزی از شکلی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدرش کایت روزگار و سر و مهری چسبند و وار بر در و تیغ زبان را بر فسان لعن و تشیع تاپ
 داده بر گوی تقدیر آسانی راند - و نشانه خدایک آنزدگی بر سیاه طالع نامیون خود نشانده -
 و از جو تنگدستی و فراطعلاس نزار نزار نالیده - و خاک حسرت و آو خ بر نو س نخت خفته ماییده
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانه نا بهجار بر بالیار تا بهر بان است
 و اما فلک در پیله اید ای طالع نامیور - و آسودگی و بهر ذری فرنگها دوز - از جوش غم
 بار با بدل می آید که نسیم مجرم و با از آب تیغ زهر تراب خود را کشم و نقد جان را از کسب هستی در ریگ
 نیستی فرو بیزم - و از نیم زندگی و انجمن و دنیا فرو بر غمزم پدر نشیند و گفت که اسے فراخ ایوان
 ز ندگی و اسے ایانج خنجر هستی - و ای سرور سینه بی کینه - و اسے نور دیده امید دیرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش چسبند و انقلاب نوان از نوان گم و درین راه صعب دشوار گذار و هوده سیر
 بر آ که سیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی کند کسی را با عدوان و نه باور - هر کس بد و کار خدایش را
 و هر خزنون از خنجر که دار خود سینه ریش - بلند آقبالی و فراخ دست و روشن طالعی و آسودگی
 همه از علم دهر و حبه نده و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نهد سیاه
 از دشت غربت و محای کریت در شارتان مآرب جلوه آزر و نه پند کشاوزر تا زمین را
 شیار نکند و قبله نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و نه از خرمین دولت نه بر دار و سلطان
 زمان تا خرمین آشنام بکشد و از جوی خون مغرور و از زمین نه سازد و بر او رنگ شاهی
 و مسند فرمان فرمائی بر پیر سایه چتر مالیت و بابت جلوه فرمانه شود تا غلبت در ساکین سینه

دل را از آتش آه و ناله که داغ آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از داغ ارضی و تاز و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند و رسته طش طفلان گذار و نباتات را
از ترشح آب زنده گی بخش سیلری ندید و ز راحت را رشک بهشت نسازد و بگی کار دنیا بر چه بدین
سعی که نیغی بنی است شاکلشن در زمین خشک نه کاری از جال گل و نغمه بلبل نه حتی نیایی - تا بنجر
نه نشانی و آیش نه دهمی شمر خوش و الفقه نه چشی - این سببی سراسر کارگاه ایزدی است هر کار که
کنی مغرور و مغت اویابی - هر تخمیکه کاری نماد براری پسر برسد که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهر وزی چیست - و آنار بدینجی و کو طالعی که ام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
برضا را آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای بی نوع از ناخن
بهمه زدی و خون گرمی کشودن و تعلق صادق و تعلق راسخ بر عاقله طالعی همچو سیلاب نصارت افزا
فرمودن و هر دردمند را بچاره گرمی او برداختن و هر نقاده را بر انداختن و گوی خواہشات نفسانی
از رکن صبر و شکیب سنجکستن و توابع روحانی از نور پنهانی معلوم و معلوم متکونه بر امر و حقن و
جمله کار و بار این و سوره گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ ستافت و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر مندان سعادت پرورد و دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهره بهر وزی و فرائج حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زنده شدن و چمنستان سینه را که
گنجینه حمت الهی است از محس و خاشاک کینه و حد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشدب تدبیر و زندگانی کردن با بشیر خوش نظر و نه چنانیدن زنجیر و زنجیری
و بی استغالی و کشودن تفل از کید ادراک رساند فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش معالی است
و آنار بدینجی و ذریون طالعی سوره الفطن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض و ماغی و منجر به
جنون و یا نچلیا است و رشک خوردن و حد بردن بر بزرگ گروه های ایزدی و راه دشمنی عین
باجاه مندان صوری و معنوی و گردن نشن از برگزیدگان الهی و نهرو علم نه آموختن و محس خانه چید و گشتن
همه آفرین را از جار و لب بهت بلند و لبالت از چمنده رونقن و آنار باب کمال و مردود و صاحب
اقبال مختص بودن - و بزرگ و خسته و فرام آورده دیگران نظر حرص و آرزو داشتن و بشیر نیم
جست و بی و نیست بهتی و کابلی بودن و قوای و ماغی و تیر بوی ظاهری و باطنی را که همین ترین نمای

آسمانی است در کار نه آوردن و از کسبه تیر روی آئینه کاری در گرفتن و جمله عقول عشره را از چو پند
 بند از اجزای بازداشتن و جگر هر پاک و صافش را از او نشه خیا لا حقیقه متعفن کردن و در آینه
 علم آدم الاسا که صورت حال نموده دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلو و شکر بچشم
 پرورزی و ساکنین نجات افروزی بپوشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذایذ جسمانی و فیه
 بودن - و بر جمال پرزوال هواست قیطانی و او ضایع حیوانی شیفته شدن و از ریشنی زیارت
 و لوازم عقد کثرت گریخته و غفلت آباد آرام و راحت و تار یک جاسه عیش و عشرت
 در آسودن - و از چمنستان نهامی آبی بلوی گل خوش رنگ زهد و تقوی شنیدن و آفرین
 گوش رغبت اندر زنده و نصائح ناصحان پاک باطن شنیده و شمع نه سافتن و در میانان لعل
 لعب از گوی و چو گمان و تامل و جهالت عمر باخشن - و در دستان نشاط و انبساط و است
 جفاست و و تاخت را بر و جان نمودن و از عمرانات و فراوانی و شادمانی فراخ حوصلگی
 گریخته در دامن دشت هوانا ک نادانی و سیاه کرداری اقامت و زردیدن - و از غایت
 و ذرات و حقایق و مبرودی و چرخش بار آسا خاک پست بهیسییدن است - ای فرزندان
 دلیند نیکو بدان که زمانه را بگفتن خاک بطنی و و از رون نیمی بر سر خود افشانیدن است
 و چه که نازیباع و س عیوب را از حجاب خیار آورده بر منقشه شوند و فرمودن - انسان را
 نریاست که کاری کند که بکار آید و نفعی کار د که فرخ خوش و القه سودمندی بر دهد و راست
 رود که آسانی و بختی و خرمی بر سر نرمل رسد - و از صحبت اعتبار شهود دوست و ابا کران
 بود و در یک اختلاف و ارتباط بر دیگران بجا جت و خوش آمد کذب نیز و چرا که اینها سر و مهر و
 تهر اندر رشته باگو هر نظایر هر چند چسبان می ماند و گاهی از سبک مردار به جدائی نه و زرد
 اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست دائمی گوهر بجز جان فرسودگی و حق کاهی
 چیزی حاصل نیست و ملازمت اینها خدب همچو جامة رنگ بر بدن است که زرد و از هم بدر
 و آب در ریگ است که به طرقة العین خشک و سرب گاه عالم فریب گردد - ای پسر شنیده
 با کسی یا زنی و غمخواری نه ساز و مهره معاشرت و اما در بساط امید و آرزو نه باز و انسان بیدار
 در و ن هانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و تکوین بشیر اندر و

فرجام آرد و در دکان ذات خود اجناسیکه هر که و همه بر غیبت دلی به پسند و گوید و ما کرده متریان
بر وجهی شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و ما مرغوب خلایق و نامطبوع انام مایل نه
شود و مجر افروزی در گرام خوش نیاید و خس پاشی در ایام سرما فالج و لقوی افزاید همچنان که هرگز
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفی که بموقع و بر عکس عالم مایه و نفعی نباشد پس
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه بابجا است و این
درباره نیاز در رشته جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
خرد افزا آرد و بخش نهد است که باید آموخت - و کدامی متاع عالم پسند مغلسی را با فراخی انتم
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گنیم کهنه و دلق بوسیده و پنجه سال گذشته دور از
کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی برد - دانش پیر و بان قدیم و حریف آریان علوم متعارفه
را از غایت کساده یا زار می و نهایت فر و لیدگی و کم عیاری بد پیشه هم نمی خرد و چنانچه گنجایش شان
برای بانک دادن در ساچمه نموده و نیز بر اسرار و بکسی معابد کسی آنها را نخواهد و علوم
الکاشیه که آرزو خوبی حسن آرائی او همچو نور مهر همه جار سیده است در قوم مایست جایگاه هست
در طلیسان نخل و اعماض نهفته است و در و اید این گوهر پر تاب در رشته نفیض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینه قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بید و واقایم
دور و دیراز و او را آن نزد و ابناء سفر بر میان جان نه بندد - و ز ر را بسان سنگریزه
نه بندد و پیش ستودگان و بلند کلامان لوازم تعلق و لایه گری تقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک بر آه اسودگان را از جاروب ریش خوش آمد و بجا بخت پاک و صاف نکند ازین
خرمن کلان دانه امید بدارن آرزو فرجام نه آرد و نامفاسان از این پایه بلند و سر بایه و رجند
کجا است که ز خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران نامذهب این زمان را
می بینیم که گل رخساره ذات شان از بوی و لایه علم و از نشان خطا بزرگین هر چه بسو رخ
شاده رویان با جبین خالیست و در هرل طراری و استهزا و مزاح پایه شان اثر افتاب
جهان تابان و تمسخر و ظرافت تمام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه ملتبان هر لحظه و هر
ذمی علم و محافل شان مانند تراغ در باغ است و دود و در دماغ - و در دریا باغ است

دوران اندوه در دل و گنسن در محفل هنر فی الکلام کمالی فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا هیچ بستی ایشان همین است و کعبه آبرو و قبله آبرو درین است مزاج و هنر را
در کلام چون ملک و طعام یکین وجه در آینه خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذت سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیدند و اما و قلمبازان و پیشوا سبزه گان گفتند: اکنون فریاد که چه باید کرد
و چه پیشه و حرفه در زید آید و کرامی گلگون خوشش رنگ فضل و کمال بر چه حال مالیده شود
که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام قشقه دلا و زمام حسن جمال و چین مهر تنال شیده آید که در وسع
قرب و عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پذیرا از سپهر چون این تقریر گوش گرفت و مودگی اسے
که در دکان نادان سخن فهمیده و کلمه بنجیده بگو کوران و اعیان راه مرو - بحر ایان این زمان که نزل
دوست اند و ظرف طبع و خوشش در نگین وضع اند ندیمان و عاشق شیه نشینان ایشان پیشه
قلیبان و مطایبات و بذله سنجی دارند این همه با در حقیقت بی بهره و کور خرد و ذرات جزوه
و بی علم اند این رده کور طمان و اثر و ن را سب اعتبار از مختصات است - و ازین طبقه
و امید و امن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و مهر بهره می داشتند سب
محبت امیران نشاء دوست را موجب تنگ و بی آبروی خود پیدا شدند اگر چه چند بی بار کشان
ملازمات علمای نادر دارند باشند اما همچو خاکش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بی اثر و بی تنگ
علم و تندیب در شام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نه چیده علمی و هنری باید و در زید که راه سعادت
مندی نماید و فضل از خرمینه بی وزنی و غیره در بی کشاید و گور و اگر چه مردم سوری او آیند و بسبب
تغافل و بنا کل و جلالت گوناگون سراج سیاهات و روشن سراج خانه سعادت چند دارند و کثرت
عقود در شته سعادت دینی و دنیوی به تدبیر و رهنمایی و مشورت تو بسیارند برای شکم پروری و روزی علمی
پیشش باید داران نخوت پرست لطم طبع شوریده خود و عیوبست وضع سیاه روزی و در دست طلب
ایمانه و فکند رانند بر در هر کس و ناگس فراگردن شیوه بی عیب است و طرز باز ایان و ذرات نشان
خلاصه اندر زمان این است که علم و هنر آبرو و افزایس دارین بسیارند و کلاس محبت به گویم آن
را در تنور اجتناب و احتراز همه آسپاس و کمال العیار و در علوم و فنون دانش و خرم بلا بی و نداشتن یکی
ازین طینت پاش هر که قوی علم و دوی فنون است به جاعل از دلائل است و بی بهره و کور علم چاک

سایه اندازد دلیل و نایب است. پس چون این لای آید از اندر درینک مساجد بکشتن
 ادب بدیدان گرفته بکنور بدرگفت کاسی دریا سیه فضات آبی وای درخشان که تیراج سبک
 اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه بهیچ احکام آسمانی مستحسن است. و سیر آفرین جو آبرو کش مانند کام
 ربانی نیک و روشن است. اما جلی بر زبان الهام تر جان ذکر تقدیر آبی و مشیت ایزدی داده
 و چشمان تدبیر میشت جوی را هر گونه از آبیاری علم و هنر نصارت و سیرانی بخشیده و ریاض خوش
 سعی و محنت و مژده را از چشمه شوکارت تقدیر و پذیرش ادب و ریایان گردانیده اندامی پرسم که لفظ
 تقدیر که زبان زد عالم عالمیان است فرضی است یا عارضی است. و درین آتش بکار پر و سوسه
 تقدیر براسه که ام معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و نیامنی آید و از ناخن جدا و کد امی
 گروه از رشته کلمات کونی و آبی و انمی شود چراغ همان زمان در داور زبان دارند. و در اینهم
 کار و بار دوری بر و میگذرانند. از اینجا پیداست که تقدیر و لقی گفته و گنیم پاریش بود به سبب کنگلی
 از کسوتخانه ایجاد و تکوین خارج کرده شد. و از اوج مرکز اکرام و اغراض بخصیض ناکاهی فرو انداخت
 و این لباس سالخورده و کرم زده را از بسته طبیعت پیرون کرده اند. پذیرگفت کاسی جان من
 از تو جلی تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و رخصیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
 هستی و شکوای زمین و زمان جلوه نما است. لکن تقدیر همه جاف را سیده و کثیر تقدیر غاشنه بردار
 عصبیه او و دیده. آیزد توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را براسه بنادر پاشی
 انجاء کاه و فلاح کلمات و نبوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جمد و کوشش زمین خشک و جوده را
 نازد و زنده شاید نمود تا که در راحت سر سبز و ریایان پیدا شود و بر و سندی و خوش خوشه آرد.
 این سبب آفرینی و جهاد دوری را من تدبیر میگویم و امید دیدگی و ثمر آوری را تقدیر آبی می پردازم
 و آن را که تدبیر و هنر و خرد میگویم عین رفیع تقدیر است. و تدبیر که هست کلام خردمند و ناخداست
 دانستن است و حفاظت و نگهبانی این طیاره تیز و در دست در حقیقت بی رهنمائی و اعانت
 تقدیر از لنگا پوی تدبیر کاری بر نیاید. و بی تابش انوار مشیت و اسبب حقیقی راه تاریک منزل
 مقاصد عیان و آشکاران گردد و باید دانست که تدبیر بهیچ تقدیر انداز و از روشن تدبیر و فتنه اسبب
 نه بود هیچ روشنی ظلمت نرزد و باید و بخار تاریکی بخت از میدان آرز و فرود و غرض تقدیر و تدبیر

هر دو چه توام اند کار این و سوسه گاه از اتفاق هر دو ملو اجرامی اندازد تا بر نوب و باران نبارد و
 تمام می لاله رنگ نه فوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه و بد
 انبار خوشن بهر دارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرد و فرسد - تا نیم خوش نه دزد و شکوفا
 نه شکفتد بهر به معاونت تقدیر بیکار است که تقدیر بسا اوقات و شاد و داور محتاج خیر تدبیر نه بود
 پیا است که غنای تقدیر در دست قدرت ایزدی چون است در نام تدبیر در پنجه جدا انسانی در سن
 خرد و اندیشه داوراک بشری و البته است که ای گره از رسن هم به یاور می تقدیر و نه نهائی تدبیر
 و انمی شود دست خیر راگی هر کس و البته نه خیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و متغوی است
 جای که دگر تدبیر است در پرده او شمع تقدیر نور افشان خانه خاطر است -
حکایت سیاهی گمن جان به سوسه و گیم دلق پوشش از دشت نوری در جهان گردی سیر آمده
 روید یار خود نهاد - و از دیدن ویدار یاران و هم زمان به پست از نسیم غیر شمیم خرمی و انبساط
 غنچه خاطرش درین بهیم کشاو - و از جوشش باده مسرت و نشاط دریا و ابر بحر شید و از گل خیار
 یاران و عکساران بوی انشراح و خوش دلی بویید - و از چنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
 صمیمت هم کیشان را بهین خوش رنگ و شام افزون شود کی نه غنچه نیم خند بسودگی بدامن امید
 فراهم گردانید - چون گیم پوشش را گزیر بر خاز خود افتاد و یکدک بسان کالبد به جان دریا بکین
 حسرت زده البته و از دیده انوسوس و آو خاشاک آلود هر سو می نگرد - و در فراق کیکان
 و دوری باشندگان بهر عاشق که تصور محبوب متغرق بود زار زار میگردد - و دشت دیوارهای
 مکان مانند سلسک دندان شکسته از غایت کنگنی و فرسودگی و شور خوری از هم ریخته و گل تشو
 از فرغ خاکساری بسان منهد از آسمان فرو ریخته - هر دو دیوار داستان یاس و هراس پنجه اند
 و در ویرانه پر نام و دالان از دیده غرق خاک اندوه و غبار حزن و ملال غمی افشاند - و یکدک شکسته
 و بربیده که بوی سینه عشاق سوخته جان با دگفت دریا و طعام نیران و آتش افزون آه آه
 میگرایت - و چشم مروف و کوزه داوند با بیده حسرت و خیرت و در مهاجرت مالک مکان
 می گرایت سیاح نقیب بدرون نکبت و ملکات شحون آب بدیده و آه لب و ناله بگو و در خوش
 بهر و خلق بسته بوده به کمال حزن و آو خ گفت که مکان بیکین جامع به سبزه زار این غمی با ده

و بزم بے شمع - و اتکیم بے داد راست و مانند خمر بے نشه و شجر بے ثمر است - مکان ویران چون
 محله خاموشان رگورستان نعلسان است که یاد و پمانده حالات گذشتگان و باشنده گان است
 هر سو فرخش یاس و هر اس گسترده و پرده اندوه و حسرت بر درها افتاده - اینجایا هویدا است که تا
 در مکان مکن نباشد گوید دل بے روح - و تن بی روان - و دماغ بے ادراک - و چرخ بی نور
 و گل بے بو - و قلب بے سرور است - و از قائله کلفت و لشکر نکبت و عسرت محو - و زمین آشنایان از
 یاران دیرینه و مخلصان قدیمه زو سیاح جهان نور و کوکبه و ماهون دیده و در بسا مجالس مخاض
 رسیده ترسان ترسان دلرزان لرزان آمد و بگوش گفت گشتند ی - و بر حال خود طاهر غور و تو جبر
 بل کشا می پرسید که چه ماجرا است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سیم ملاک و بانات
 شما اراده صمیم دارد که بزودترین اوقات شمعان ترشش و مناقشه آمیز و حکایات مندرجه و کینه گیر
 بمیان آورده مرغ روح را از قید نفس هستی وایراند - و از استخوان بر سید و و غم سیریه قرع تراغ
 زغن و گرگ و شغال را بر سیری دهد و شعله جوارح ایشا ترا از خون لاله رنگ تو فرود نشاند - و از
 خار وجودت سخن خانه زندگی را پاک سازد - و دماغ بقار از دامن هستی بر آب خنجر خون آشام
 بشوید - سیاح جهان پیامتیرانه بر سید که موجب این خورنیزی و قینه گرائی چیست - و افر و زند
 این ناره کینه و حدیست - گفت که بعض سیمان تپاه اندیشه را خوف است که ز راه فی جا کند از
 خود از ما خواهر طلبید - و محاسب جوی سالهای گذشته که مین مانع بابت اراشیات و بانات
 نخواهد بود - و مطالبه زور و اجبی خواهد نمود - و همه آمدنی او خوریم و رقیق کردیم و در قعر معده فرو بردیم
 و لوا س مالکانه در میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گل خود بینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
 شگفتا بنیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشه و بر خود سید اسباب بر نید - و گفت که لاریب ملکبان
 سخت مپید کار و سینه چشم اند - و این ناپاکان سیاه اندیشه ویران و ویران بیرون سنج
 ایمان بر افرید کار عالم و خوشو بر حق ندارند - و از ایشان اکثرانه بین و هووس و دوست و فی الطبع
 هستند - و معبود ایشان کلنج گردان سنگ زمین است و چهار غله و خاشاک کشت کملی بجز این دیده
 کینه گیر - این گروه و آرزو و اندیشه پیوسته طواف کعبه آرزو و آرزو ابدل ادا کنند و بر بستانه
 قنکر حرص و هودا و لذت تقوی سوز جابلان و مجنونانه سرخی زنده اند و حق پوشش گلیم تن از گوش کردن

آن خوشتر زندگی کسل پاتنه سفره پاکر و در مجلس جهان نوروی برنجی مسیاحت نهاد و بازاری
کسی روش ندید و آواز پایش نه شنید که بجا رفت و بر لاش نیافت که از کدام راه بچو صبی سرکش
بگذشت همه کار و بار این ببال سفید ابر و بینی بر لبه و فانی و بے آزری است و جلد خطراتی
این و سوسه گاه و نا فریب محتوی بر ذرات و بی غری است در عمان کون و نسا و صدف
پرگر هر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لای آبدار رنگ نغوار روی نماید و طیاره انیس و مینست
از تالام امواج حادثات دانا در گرداب غاب است و شبید زهر دی و همان پرستی پابند
خلاب اللباب است نه کارکنه در چنستان سیند انبای رودگار فرود خفته و آتش نفیض و حلا
در کانون اندرون یاران در حیه الف و ضمه است بیت که نینده از یار دود ویر پاش
براه صفت خاکیست پاش

حکایت شنیده ام که کسی از طلبه های روشن رومی ملند اندیشه مدرسه العلوم علی گذر
حال خوبی و فیض رسائی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس داور وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به نامی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و کتابت تعلیم دهند درین تعلیم گاه هم جهان
کتاب و فنون خواندنی می شوند و هیچ تفاوتی و تفصیله در بین نامی گذرد که ادعای غیبه علی
و فوقیت در میان ادراک نمی شکند آموزنده گفت نخستین چکایت مناقشه و کیفیت بهانه
بوم و عقاب باید شنید و در فضایی غور و تفحص از مالیه پردار فکر و اندیشه باید پرید باز این گره
لایحل از رشته فهم و احوا بدشد و پرده کوری و کم بصری از پرده عروس بینائی برخاسته خواهد کرد
و آن بحث برین منوال است که در گفته ویرا بلومی بودید ارا دانش ستودنیش فی اوراق
صاحب علم و فضل فصیح اللسان و ادیب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی و لاکل بینه و جز این
ساعده و ران ورج محمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریا نورشید هیچ
استنباط ضیائی کند و از انوار خدا داد و لمحات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد و ایمان
قولی ناموفق و لاکل و الله و تقرر را سخن و تفارک و گوناگون و شهادت بر مقلوب برای خود
رسایند و راه را شنیده شب می جاهاست که عاید همه پرندگان شب را پیش خود خوانده کتاب

بهمنه خود با جان خوش و صدای و گشت شناسید. و از مراد پسر و گواهی شان سبل و کل
 ساخت. و از خوش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامین را بنواخت و فرمود
 که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمع از انوار ایزدی است
 و چراغ راه نامی انوار آفریدگار عالم است. اولیاد الله ازین نور با خالق اکبر بهره رفته اند
 و زاده ان درین شکیب سر اوق با آفریدگار جهان در کشود عقده اسرار نهانی انبار گشته
 و پذیرد. و در شندگی حضرت باد و خورشید را کبر بر اوج معراج رسیده و موسی بر کوه طور درین
 ضیای عالم افروز را به پیغمبری برافراختند. و در حقیقت چشمة ناه از دریای فرودس اجرا
 یافته. و از نور شمع بهشت برین خانه فیض را منور در دوش ساخته. و شعله خورشید بانگ
 از جنم جهان سوز میزند. و از شعل گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ بگذرد
 میزند. از نور قمر اشعه مهر ایزدی هویدا است. و از ظهور بهر شان قمر الهی بیدار است قمر تاره
 سوزان است از تنور ماوید و حقیق خورشید پرستان و شمس ستایان نموده صاعقه است
 از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمه آفرین و تحسین سر آیدند
 و صدای بهمان الله و بزرگ الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش
 سعادت نبوش حضرت عقاب رسید و تحیر بوم شوم را از ابتدا تا انتها تسبیح خورشید که بهیچ
 سخت برآشفست و نویسنده را از گفتار چهار و شادمان فرمود. و همه چرند و پرند را نزد خود
 خواند. و قلعه شکایت در زمین تحیر بوم منوس نیکو راند. و بر قلعه کوه به مانند سپید گویان مانید
 بایستاد و تقریر برین سوال داد و داغ تحیر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
 از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه پشت. و لالی آید از اندر زرق و فلج در رشته بیان به
 این پنج بفت که ای حاضران انجمن دای باشندگان دشت و گشتن دای سیاحان
 کوه و دامون دای بنیدگان رنگ زمانه بو طمون نیکو میدانید که بوم شوم به سبب کور طمی و
 سیاه و رونی در کتاب خود نغمه و نخرش و ساز ناموزدن سر آید و خانه و قمر طاس را
 خون ناحق گردانید. و بدلائل رکبکه و برابین باطله می طراز که ماه از چشمه فیض عام خورشید
 جهان تاب است بقا نور نمی کند او تابش و در خندگی در ذات خود دارد و خود را شمشاد شب

دنیا گسترید اند به لاک و الله و حجت صافه بر روشن در روان پاک کیش و خرد پزد و بان
 سادت اندیش پند است و آن ماهی تا اوج ماه بر همه که و همه چو بد است که قمر چو گردان سیاه کا
 در پرده تیره شب از سر کار خورشید ریز و خوار انوار است و چو کواکب فاطمه کی اندر یوزده گران
 مملکت اگر امیر تو خوش آنما رست - آفریدگار عالم روز را که سر بر خوش تنویر مهر است
 بن خطاب چنانکه انهار میاشاید و فرموده در روشن تاج سروری و روزی آفرینی بر فرق او
 نهاد و تماشا موجب زندگی و بقای حیات بگی ذی روح و روان است و از سر تا پیشانی
 معموری جهان و جهانیان است - از لکه روشن تیغ مهر و از دزدی باز مانده و مردم آزار
 دست تقدی و ستم از خوف تشنه خورشید بر ظلومان و مظلومان دراز کند - از فیض تابش مهر
 در بگرسنگ لعل آتش رنگ پربالی گیرد و در اوراق گل و ریاحین الوان رنگارنگ از عقیقه
 آفتاب شمع جلوه آفریزی بر افروزد - و از خوش عنایت و تعلق سلطان روز و عزت
 و کدکان رویدگی از شکم خاک سر بر آرد - و چو کینه نصارت افرا در بر کند و باز ازین بنر
 لباس برآمده صورت پختگی و بر نالی و خوشه آوری پذیرد و گر سنگ نراسید و سپر را بر پاسبان
 و در سینه تاک سبز صبا لاله رنگ خزن فرساست آفرین بخشد - و از خوش نشاط و گرمی
 انبساط غنچه خاطر مخزون را از نسیم نسیم بشکفاند و خوری و آب آویزین باز را رکون و فساد از نور
 آفتاب است و چو کواکب و ماه خورشید چین و زلزله بر باس خورشید جانشاب است - و چو کواکب
 و آیین گریان بوم شوم ناتوان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرط ناتوان بینی و مزید
 کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افرور است دیدن نمی توانند
 و بر تابش و بر کوا و از آشوب چشمی و بمار نظری دیده نمی کشانند - ای سامعین با ملکین نیکو
 بدانند که ماه سیکه از دیر یوزده گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط نیاید
 و گدائی او و اما دراز - و چو کینه گفتار بوم لغوی بی پایه - و کینه آسودگی و بهبودگی از بیضاعت نور
 خالی و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور و انباش سیاه و بوم نظر معدوم البصر می بیند
 که ماه از پر تو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند به همین پنج پنجو شش عاقلان حقیقت مفر
 کور اندیشه سیاه او را که تباها بین نمی شناسد که انوار در دست العلوم چه نوع اند و چنان

شعاع جهان تابش بر صفحه گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیاء فرخش اودان قلوب خیلستان
 روشن و درون رومی درخشان اسی مخاطب نادان تو که من ارباب المجتبه است، انده گوش بهوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف بر
 اجرای کار سرکاد و کشیدن بار احکام حکام و الا تبار است. و تعلیم یافته مدارس دیگر فرمی است
 بارکش و نرگاد است همیشه بر دوازدهم پشت جدای و شش سر با نخوت آتما غرور کیش نکبت آگین
 ز ولایت اندیش کتب چند ضروری و لابدی خواندن می دانند. و خود را بزرگ استسبا ملک
 العلماء اند. و مثال اینها همچو قیل مرغ است اگر بار پریشان نشیند میگوید که من مرغ ام بار نمی شمر
 و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آید کشتند بفریاد آید که من قیل ام از کباب ساختن مارا
 معذور باید داشت. و یکی از لوازم زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حاصل
 اخلاق نریب کردن نکرده و راه شاکل نیکو نه پیچیده و بوی او گل حسن کردار می نه شنیده
 و جلوه شا به جمال صفای طینت و ششگل طبیعت از دیده و هم و قیاس هم ندیده و داستان
 اولوالعزمی و بلند عسکری از سمع بهوش نشنیده و کسوت دوزانیش و علویستی گاهی نه شنیده
 درندگانند مردم صورت و پرند گانند و خوش سیرت از خجالت انسانیت بر اوج حسن اخلاق
 نه پرند و باز دس شرافت و سعادت و در بهواسطه لطافت نکشایند و طالب علمان
 در رسته العلوم در آموختن بر نهادهای و خواندن بر بیت آسمانی از جوش دل و جوش
 باطنی و جذب و درونی جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل لیلای علوم متکونه
 و فنون متکونه قیاس سابدل مشغوف و درین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلق میانه
 و عام قومی پدر و می و جب هم نوعی را که شیوه و خشوران پاک و طریقه پیغمبران تقدس او را که
 است محبوب دارند و هر علمی و فنی که میخوانند که حقه می خوانند. و بر جمله خواص و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گمهای برزند و مولا هر علم و کلامی برهن باغند. و از مذاق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند. کسیکه ازین بر فو محبه رود باید و زاهد و شیخ وقت است و اگر
 بر بار شاهی گام فرساید ستوده قائم ارکان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد گوهر
 آبدار خوش رنگ مضامین و بحسب آفرین جزای صافی سینه بر آورده آویزه گوش نماید و جاما

سازد و در این ترطاس بیکون را از جواهر نر و اهر اندازد و فصلی که رشک مندن و خراس
فرماید را اگر بر زمین اسب جلوه افروزد و شمس در بگاه بسالت و شجاعت شود و مانند
خونین چنگال و مار از دشمن بر آرد و طالب علمان مدرست العلم در اینجا که در دینی و دنیا
یه طوطی دارند و در آرایش بر خیم خلق و درستی انجمن مهمات صوری بخوبی خوش فهم و روشن
اوراک هستند اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و بکون بگسترند شمع بخیدگی و بیاض است
شاید یکی را بیع و شتر زبانه و قماش به سودگی و آسودگی هر گونه انسانیست حسن طبع و فغانیست
و سطح و نیاز از رهنمایی روشن شمع علم جوانیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و صمد
و در اندیشی و بلند گالی بر بساط دانش و فراخی بازند و در اندک خوض وادانی توبه نگارند
که این شمع منور از فلان و یا راست این را به فلان را و ناما و شعور گزار باید رسانید و فلان
اجناس اینجا را در همان سرزمین شرف گردیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه سازند و یا
گوهر شودی بر آردند و از هر دو کان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه خوب است تعلیم و تربیت
در سر است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه خنان غیرت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تجرب عربی که از رشته مقصود نماند علمی لیاقت بکشاید و چون در جزایر فرنگستان لباس سیاحت
بر آفراند و فلان انگشتی جواهر نر و اهر نصاحت و طاقت قرار نماید و چراغ درخشان بر غمت
و سیاحت شود اگر در میدان فارس شمشیر غم را به دو اندکی از نصیحت آن و یا از شعور آن به حال
طلبه این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار بچو باشند کان انجام فرود الحال و فارغ البالی اند و دیگر
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بیا یک گام فرسایند در بکیت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرست العلم سازد تقریر و لیدیر بخواهد در ده سامین را از قند گفتگو شیرین کام بهاخت سال
محبوب و خیر و خیر با بگل بوده راه خود گرفت در چنگ مدرسه تعلیم کرد و استوده باید نه گهار
بهوده و حسن حصین در شب و شرب را هر گونه است که باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزرگاری بسته نه باید گذاشت تعلیم به میان نگوید کان همان خوشتر است که بکار دیرین آید و
حکایت دانشمندی را بر رسیدند که بعضی حجاج داران آفاق گیر در ملک بفرست خود مگش

علم و فضل همین اخلاق و هنر و گهستان هر نوع حرفه و فنون و مکار و بیچاره تهذیب و ایجاب و موقوفه را از این
جد و کوشش و ریاضات حساب دانش و تدبیر سرسبز و زبان دارند و چراغ ترقی علوم متکونه و شمع
افروخته فنون متکونه در ایوان سلطنت عام بیقرار و زنده علمی علم دایم و مبرور و موجد اشیای غریبه
و مخترع چیزهای عجیبه را از خلقت قدرت شناسی و کلاه آبر و افزائی بخوارند و مردی که دیده است از
درباب پندارند و بعضی داوران سرپرستین هستند که علم تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
موجب زوال اقبال و باعث نزول اقبال و بکشت پنداشته اند و اوج دادن نمی توانست و در
گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علماء و افزونی حکامی دیگر اقدام را کساد
با تار مملکت خویش انگازند و عام رعایا را اجازه اندک تحصیل که چون سفیدی برایشان و از خرمی ندانند
و از دریا قطره و از دل ریگ ذره باشد میدهند ازین هنر و وروده بادشاهان ذی جاه بر راستی
و درستی کیست و آسودگی و بهبودی علم رعایا در چیست و دانشمند در روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
عام علم و فضل را شائع میکنند و نخل چهل و کور علمی را قلع و قمع می سازند او شان در حقیقت خار از
سطح عالم می پروازند و مکار و باغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریده کار عالم
چهره شرافت و نجابت و ملحه لطافت و سوادت نهاده و ابواب هوشمندی و غیر ذری بر و کشان
و در علم دوست ریاض سلطنت و مکار از اهمیت ریاضات حساب علم و هنر عام تعلیم نصارت جا و پند و پادشاهی
و انگی می خواهد و از رنگارنگ ریاضین و گوناگون شکوفه و گل نمایی بی زوال تازگی می بخش و دیده
عامیان چشم جاہلان را از کل الجواهر تهذیب و حسن تدبیر بینائی اخلاق می نماید و مکار
خیرگی در بدشعشعی و بخار بی حیائی دور می سازد از همین روشنی و دور بینی سارتان و زین
از راه بدبختی برگزیده و در گشتن آبا و جرنه و پیشه چراغ میبشت بر افروزند و از شغل تجارت
و در اعلت سرایه عیش و عشرت اندوزند و سرکشندگان و دشت تارکی را بر بنهائی علم و فضل و شرافت
سراپا نور تهذیب و شایستگی می آرد و از خاک ذلت و فروتنی بر داشتند بر سبزه عزت و شوکت
می نشانند و گرد آید و بکشت از بهر اقبال می شوید و انتخاب و از انباش حسن خلقی و سواد
در دنی در بزم مردمی و فراخ جودگی می درخشاند و مکار بناوت و شقاوت بکشت عام تعلیم از کشت
غلوب جهانیان برکنده شود و حسن خوش فضایی عجیبه رفیه در نهاد بندگان این روی شکفته و خندان

اگر دو دولت قسیم علوم را بچو نور صرام نمیکند و بجا تحصیل فنون متلود را بر اسس کل چشمتانی
 جهان و جهانیان نمی پسند و تحیل الطبع ردیل الوضع است از ذرات طبعی در ذرات
 فطری می اندیش که بنیاد اگر ده زیر کان و دانشمندان و برست خزانان و بر نهاد دانان فراهم
 آمده براه دانشمندی و روشن درونی زمام ملک داری از دست تملک مایه باید و بد لاکل مینه و
 بر این ساطعه حجب قاطعه زبان نطق را لال ساز و اینچنین شوریده توهمات و تیر و تسکرات از
 دوزم گالی و خام خیالی است شمع شیرین عام تعلیم که بزبان داد و وقت باشد جاری کردن
 کشت را دهن مبروری را سیراب زبان نمودن است دسر مایه اولوالعزمی و بلند آقبالی انداختن
 شمع عام تعلیم را از دوزم ملک برداشتن دیده و دانسته طلیسان خلقت و پرده تاریکی از
 اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور نیای قضایات تهذیب و حسن انسانیست
 بر برون و میل کوری و بی بصری و دیده باند سگانی و فراج حوصلگی عام رعایا سودن نظم
 و نسق چنانچه ای و نوزان روانی از روشنی عام تعلیم و ملو تیع سیاست و عام مشقه تجارت
 و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی همه بر ایا و خلقت است پاسبان هواخواه
 مملکت حکومت قریبی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پیر و نوان است ساطعتی که از
 رده آسمان پایه ها سایه خالی است و اما پامی بوسن از یکت و بد آقبالی است عام تعلیم چه برادر
 حق گلزار است که از یاریدش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جماله بندگان نباتات
 و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشند و یوارگی و رنگ آمیز و ایوان شغف
 کنند و بوسیده هرگز نخواهد که حباب آب ببارد و دانه بجز حوت اینزوی فراخ و وسیع گردد و در
 خیزد برای شیر ششم نه پسند که از که تانده عالم با عمل بود و جوی عام تعلیم و شست خشک و کوره
 گرم و یار آمانند صفیر باغن تعلیم و سر و سر ساز و پایدگی سلطنت و عام تهذیب و ترتیب است
 و در فراوانی علم و هنر مملکت را استحکام دائمی و فروع مداومت است جهاندان دانش پرده و فرود
 آنست که از جارب سیاست محن سلطنت و اجهت را از خاشاک نفاق و دوروی پاک
 دارد و خیار جهالت و زوال را در خیابان جهالتی افتادن ندهد و تیغ فزندی را در پرده
 رنگ نگذارد و باران عدالت و کرم را بر زراعت نصارت بخش تالیف القلوب جهانیان در

بیار و در کرده خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انکار و وجهه بنده گان ایزدی
مختلف البشارت را امانت الهی و ودعت پروردگار عالم نپداشته بر سر سداوات نشانداز
لمنه خنجر عدل و امان ظلمت ظلم و انصاف و سفت نه پذیر و و خاربکار بد ظلمی و بقاوت و
سیا و کوری در زمین خمری و فراعنجی بالیدگی بگیر و چراغ ایوان جهان داری زراعت و تجارت
و علم و هنر است و آرایش آواز قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دبار و کشور است

تعلیم

عام تعلیم است باغ جانفزا	خاص تعلیم است دایره جانگزا
عام تعلیم است ابر و رسته	خاص تعلیم است بوق و رسته
عام تعلیم است دریا و کرم	خاص تعلیم است در و پند و کرم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است بار و نصیحت
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است شیر جان پرا

بر دستخوار پستان باریک بین هویدا است که در سلطنتی که رواج عام تعلیم نیست چشم زدن
و اندک تحت یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ایا تمامش شود
و یاغ صبیحی فرمندی و جاه پشروی از دست ساقی خوش طبعیت نیکو طایع فرو افتد بسا
کج کلان دارک داران به سبب و زریدن خاص تعلیم تمام ملک واری از دست توکل
فرود گشته اند از او رنگ آراکی به طرقته العین بر خاک گدایی گویا آسمان غلظت زده عام تعلیم نال
موانست را بالیدگی و خاربیا نیت را فرسودگی دهد و جمال مرا فقت و مجالست را روشنی و کج
سباعت را تاریکی بخشد

حکایت از دانش پشروی پرسیدند که بهین زندگی طلبه در سکونت در سه متحصر کلام طایفه
است و انشراح خاطر و ابتسام ریاضین طبع نازک شان به اشتهار از کداحی صبا فرمود است و انشراح
بجوایش طوطی مقال ابدین شیرین آوازی مترنم ساخت و عروس سمع سما عین را به زید و قهر
بی بها بدین نج مزین فرمود که آیام طالب علمی و آوان تحصیل فعلن و تهر سیکه از گرابی عطایا
ایزدی و ستوده افضال و اکرام آسمانی است این بیگام را از انعامی آئینه و بهره از نشا طو و انشراح

بهشتیان پاک شربت شمعون و این دبستان و آموزگده را بهما چو چمنستان خوش اقبال و دهلون
 خوشگل چو چمنستان است جلوه با همی طلبه با همی عمران و بهمنان جلوه خرمی چو چمنستان
 رنگ و لونی دیگر است پیش نظر می آرد و از لب کعب و شاکل و دوات قلمت و ضایل چو چمنستان
 رنگارنگ کرده و از نظر دل پسند از زبان و خیالات و اتمام هر خطه مرئی میشود و پیوسته دیدن
 ادج پر و از هر مرغ اندیشه عرش گراوشیدن دلا و بخت و فکر از علمی روز افزون دانش افزا
 غبار نادانی و جل بشری را از سطح سینه می رباید و شمع خرمی تحقیقات و حلهات کوئی و دانی
 در کوشش سینه می افروزد و محبت با همی طلبه نشسته می خوش دل و فراخ و صغلی است که هر دم
 ایجاد بینای فلق و کلم تازه آب گل رنگ تغیر و ساین گوش اندر زینوش می آید و چو چمنستان
 و بهر سری سروری خوار است که متواتر از ریاض سینه کی گشته می خیزد و این مبارک وقت آنست که
 ا و شادان همه دان کربسته هر دم برای طلبه خدا نامه حاضر و محظوظان فرشته طیف و اناسوس
 جمال کردار و شاکل چو چمنستان ناطق و خشنوعاد است اگر در یک حلقه موجود است و موم نامرادی
 و بهر ای خالق ازین گشتن جان و بهر هزار منقوش دست سجاب و طغفات بزرگان و خدا رسیدگان
 پیایی در باریدن و در حلقه طغفات و طغیان از سطح خیال هر دم بهالیهان است این وقتی است
 نمونه از فردوس برین سراسر خندگی و فیوضی آگین نه قزاق خزان را دران راه ندیوم شوم
 سود فکری و تباه اندیشه کی را بر آرد و سنگاه حسن و خاشاک اندوه و قرن درونی را گنگسانان
 پاک درون از بار و ب حسن تدبیری و بلند گالی از دور می ربانید و از هر جانب توفقه
 و گشتا چو چمنستان صاحب نظران برای رسیدن به واسطه انشراح بخش شکفتگی از بارش است
 طبافت است آسود بر روی دلهما همی کشاید و شستین مسرت که طالب علم را در مد رنده است
 هر چه الحال و فارغ البال و از بار افکار سینه خراش و نیوی سبکدوش بودن است
 اینچنین گرانی با هر گردن مریدان و برورش کفنگان است خاطر کو دکان ازین اوج و با هم
 نافرجام پاک تراز خسار و خربان و خوش رویانست و همی نجات و انبساط یاد بودن طلبه
 و درستی و آراستگی نموده و بهر خواص طلبه و دانستن روز و جمعه به امانت و بهر نهالی طلبه
 حاضر باش در همه آردان است سویی خرمی و شادانست تدبیر سخی جهانی و صلوات بر روحانی

که از وادی دادید و خوشی کامل بر شما ان عیسی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حلال
دولت و صحت و عافیت و قوامی حسیه و معنیه و سلام باشد و ظاهر فم و ادویه که انسان اوج گرامی و هوا
لطافت و نفاذت حسن اخلاق و تهذیب و ادب و نشو و نما و چهارمی خوشنودی و روزاد که امدی مانع و در تحصیل
علم و هنر یعنی اقتضای و زریه از مجالست و مصاحبت مردم پدید طبعان کثیف وضع و جابل و
کابل و دنی خود و مشرب و برون از رده بازار ایران یا و سرای بی آبرو است و تربیت و بلا آسپاه کردار
سنگین راه پامی حصول مقاصد و آرب است و سخت باز دارند و بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی حسن مطالب است و صحبت بی هنر این که طریقت بحق طلبه بمنزله سم قاتل است و فیکه
در مجالست و برانست ایشان بگزیده و همه زیان وقت و ماطل است چندی سرمایه انبساط و مشرب
ولی طلبه را بهر دو وجه نودیده پنداشتند و ریاض نو کاشته انکاشتن است به بنحیکه چنان
نویساده را از لطیفه سرگرداوردادند و برقی و تواله و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان خرسندی تشدید است و از آبیاری تدبیر
ستند طبا که مختلفه و اوضاع تبانی را سرشیر و زیان داشتن و حسب رجحان طبیعت موافق
قوت آخذ و بر داشت فم و ذهن و خواش است و تعلیم دادن است و خلافت طبع
طلبه تعلیم نمودن است و از دو بار رفتن آموختن است و عندلیب خوش آواز را بهر سینه
گرچه خونین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر شلمان در مجالست و مصاحبت
معالمان کامل آبیاری و مایه فنون می باشد که اوزار کمال علمی را استعداد و کما حقہ روز و دقیقه تعلیم
حکیمه را به تقریر شایسته و طرز بایسته و هنر نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سبع گیرین معانی بلند ابرو و مد که ثبت می فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس و هر پنج و در میان و مجلس خاموش نیز از بیان و قاصح و در مند شیرین مقال و در میان
راه راست و گره کشای هر شکل برقی خلق روشنند از کینه و حسد و شقیق سعادت آگین
لطف و فرای بی حد و خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استوار
جویند و در میدان مطالعه کتاب اشوب برق طبع را بجهانند و صید علوی معانی از خندنگ
خرف و تعمیق فکر دارند نشئه آسمان سیر بدست آورند و عیان ذهن را بفرمایند که دام بار یک بینی

در توحید پسندی بجای نگه داشتن که طاعت از عرش برادر متعین عالمیه بقفس جلاظ در آیند و اند
 نیز اندیشه حرفان و قایم حکیمه را شکای سازند و از قلم سطر کتب و صرف حرف و گوهر با س
 بی نباسے آنگاه تاب معانی و خوش سیانی بدامن ادراک و فهم فراخ کنند و در بار زینت و انبساط
 بکار نام آدمی و جوهر نائی بکشایند و از تماشا می نشان جوهر بیان کامل اعیان سجده محک
 معانی دوست با هر جوهر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کویب خلعت نداسے
 ضیاء افزایست و محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرختشاند و در ایام طالب علمی دولت وقت
 را از ایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایوان آبر و را در راه حرامیان امور
 و لعب نشاند زهاد این وقت گرامی جوهر کسبه زندگی است او را حفظ از خواهشات لذت
 جسمی باید داشت و نفس متاع گران و سر باید بگردان باید انگاشت وقت را با دوپاز
 و آب جاری و شیرین بنماشته ز قنار در نعمت غلظی اواند و صحت با همی بعد رسان راست
 نگار زندگی شگفتگی افزا نشانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم در می در بر
 مانند بار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام باشاقت انجام بخش بی خار است این
 مجالست و مصاحبت ابراست رحمت بار که از هر قطر او هزاران هزار چمنستان صبرست
 آنگین همی شگفتی باز هر ترشح او گو ناگون بوستان وخت بخش همی خند پدید است که ادا
 گل خلاف موسم نه شگفتی و غلی در غیر زمان پاره آرد کسی که هنگام اقامت در سر را نعمت آرد
 نه شمر و در هزاران هزار انوسوس و صبرت به سات کسان میر و چون این وقت فراوانی را
 گذشت ساعه آرام و آسایش بر سنگ ناکامی به شکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در
 مذهب و داشتن جمیع نیروی و انبی و توای جسمانی را محمول ابو پسندیده و مجتهد است و مال
 بودن اعتقادی بدلی و در سیرا همی اسباب معیشت و میان فزون سنانان سعادت و تحقیقات
 حمیده و گزیده است از هر سر و کار عبودیه بگیرد و شکر یزدیه و ده گردی له پسندی از خاک ذلت
 و غلبت نه چینه از با هر خدمت کتاب مینی و از حسن دوز کار و قایم نمیه بهر دست و حافظ را
 پیدا و دارد که جله غرض عالمیه در مجریه را انیانه نگا دارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
 باطل و مادی گوهر شناسائی از دست میزد و شایستگی فرو نه اندازد و غیر نفس را به را در

فرمان عقل و ورین داشتن و لایه گری او را دشمن صعب پنداشتن است و رین امر خن و دیگر هم
 شنیدنی و گوش بر پهلوش نهادنی است آغوش عقول عشره طلبه را بکار گزیده و شغل ستوده داشتن
 با اختیار ایشان نیست چرا که دوحه قوامی ایشان نو دیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است
 این نو نهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و محنت و صداقت و صداقت به سبب
 تا تجربه کاری و بخت ضایع سن نیکو ندانند و جنبش هر دوحه نیروی جسمانی بدست قدرت خود
 ندارند جوش کدکی و خروش صبی پرست است شهاب طالع را در میدان جودت و منو غیر می سازد
 و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد و به این نظر بر ضرورت است که حکیمی
 داشته و عالمی دمی خود را چند اندازه عادات و فضائل و شمائل طلبه را به میزان قیاس خود بسنجد و طرز
 دروش خراج ریحان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلوی میزند اگر چه هر سعادت
 بر تیغ طبع از عیالات ایرودی و جلی است و میدان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
 او را نعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته هر دم دیده میباید و چه گونه تعلیم علوم
 دینی و دنیوی فرماید و چون بود هر قطری و گوهر طبیعی لطیفش آتشش نور گزیدگی و سپید بگی عاری
 و کثافت زدالت جوشش بهیمی بران طاری است او را داناتر از بحر حفاظت و حصین
 نگه داری دارد و عادات ناستوده را خیر منبر کشت خار پنداشته کمال بر غضب و سخت گیر نگه داری
 و حرایت بهنجی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلما سیل یا سبانی و حفاظت ام و در رسن
 نگه داشت در دانه و اسیرانه مقید به تم چونکه دایمی باز پرس و دار و گیر به نقطه صعب است
 ولی انشراح را بکند و سر که آگین حی سانه و و شمیم دل کشار ابدوم حسن و طلال مبدل میگردد و اندک لایه
 هست که حافظان مدرسه نوازم استوار نسیم انبساط و انبساط منم خوش شمیم نشاط به تقدیم رسانند
 تا که نیکو معاونت و استمداد و پرورشش و شادابی ریاض خرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
 در چنستان دیده شما شائیان بچند و

حکایت دو دانشمند با هم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بوته تکرار بر آفر و ختیر کی میگفت
 که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در دنیا زمانه و
 انساب زور کار و زور و نیروی بسیار است کسیکه ریاض خوش بهار فرحت بخش و دکشای دولت

و حکومت شاداب و ریاض دارد و آرد و آب از باران خوش و لایق نوبه گی کام و دایان و شیرین
 پند و هر چه دروش آید و میسازد و در جانی که خواهد خیمه تعلق و بند و هر چه صلی بر پاکیزد و در حکومت
 طاهر و عیش را خراج تیز و از است و برای صید و میاشیت و راحت و آرام و تیز و شمس از است
 و وقتند هر ویرانه را که از دهر که در درار شک فردوس نماید و از کینه زد که خواهد نگار و بر کینه انسانی
 و جمله طبقات زمینی و آسمانی را که بوی عوام را بر تیز و زمان خود و کشند و آسمان را که بوی عوام
 خلق الله قرار دهد که لاجل اندر شسته حاجات به باطن در کشوده گردد و دو لفظ و زود از کینه
 و است مفری که فایده کند و زود و حکومت کینه آرد و سه بهمان و جهان نیست و در شمس از است
 و انسان است از این در حلال مشکلات و قاضی الحاجات و در ارفع الدرجات است و در کینه
 جود اگر کش کشید خیزد به بودی و آسودگی کل کائنات است که نشان او بلند و شان او ارفع
 و از همه آفتاب خواست بر آسمان آرد و در نشان و در اقبال و تیز و در حکم در جهان خاطر
 و از نشان است مال و زرشکی بے طوفان و در پاس حیات است و در اسه ابل و دل را
 و در هر دل پای بلند و منزلت و ثبات است و زرافه را فانی هر دیار و پاس مردمان است
 و مطلق و بخش به زمین و زمان و کش از هر سر سیر و شمش از خوف تیغ شهاب است و زود و در
 از پاس دنیا و حشم و دولت پسندان و اسما جانب او گران و سر و شمس و جبین ارادت
 طبقات انام و ناصیه آفتاب تاب گره خاص و عوام هر غاشیه کش همچو کمان خمیده
 و سامان است و زمین ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هر تیز
 و سر از جیب فکر بر آورده مانند تیز بر تیز چنگال پیچید و صعبا به جواب سوال حریف را
 و در پاسخ بیان بدینگونه انداخت و حکم تقدیر در میدان گفتگو بدین پنج افراخت که اسے
 دشمن و دشمن فریبک داسے لای عقل فهم تنگ اینهمه که گفتی و به بود و سرانی و مانع سبب
 خودی سر پا نشود و در از حسن از او را که است و این جمله سگانه عمو و کو خاطف شکین
 و ناپاک است اکنون از گوش و شمش و انش نبوش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام زمینی
 مرکب است و ناده اجرام فلکی بر و غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف از شکی در و کستر
 در اجرام فلکی صنایع حقیقی نیز دسے فاعلیت نماده و در اجسام ارضی بسبب اسفلت او

داده انفصال تعبیه فرموده بهیشتی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
 بر که اثر فعل خود بر شیء دیگر رساند و او را متاثر سازد و فاعل است و فاعل بهیشتی بهیشتی و آن
 ذمی طاقت و پر زور از مفعول باشد و منفعل و آنجا مطلع اثر فاعل خود است و زنده را آفریدگار عالم
 تاج مکل فاعلیست بخشیده و عروس دولت و شجاعت را زیور خوشنمایان فاعل فاعل بهیشتی و شایسته
 در فهم و دانشمند گنج که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرمان متاثر نماید و جو
 دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم پاشد و به طرقة العین باره باره
 دنیا بود و در دو سایه است از آبا بای علمی بهر ستمیکه آبا بای علمی نشان یعنی شایگان هر کس که مکنند
 سایه نشان بهم همراه او نشان است ظل پیوسته تابع اصل خود است چنانکه اصالتش میرو
 سایه غیر عقیش میرو و کسیکه دولت و حکومت را ذمی طاقت و پر زور گوید گویا از یک دان
 روغن همی کشد و در راه پیر آب و خلأب اشوب و اندین و در چوبستان تنگ و دوشوار گزار
 ابراه را ندان می خواهد و از نسل شیرین فهم و ادراک لب تر کرده و از نخل دانش و پیشش
 شمر فراخ حوصلگی و دور بینی و بلند سگالی نخورده آید و نیست که مال و دولت را ثبات نیست
 و هر چیز که محصور میان دو فضا است و او را حیات نیست خلعت و پوشش لباس بریدن است
 و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
 قطب بر نشد و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیه فقیله موهبه طرقة العین میسر است و خ
 گرد و دقتیکه آن اسباب انهمیان بر خیزد و محدود میگرد و از میز نادر در چشم زدن گدای کالس
 و مفلس و ریوزه گر شود ازینجا است که دولت و حکومت را ذمی طاقت و پر زور و شمر دن خاک است
 و عیار زانهمی در دیده غر و جهان بین نیست و بلند شناس انداختن است و سدا الطبعی را بگو تا می
 دنیا توان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که چاه بندی از میر می دولت و حکومت که ای
 که دش آسمانی و حادثات زمانی را با نواخته باشد و دنیا پر کار زمانه را از دست زورمند دولت
 و حکومت بستان کرده باشند پدید است که چون در بهر اقصای آید و امراض مملکه انتشار یابد و
 گروه ذمی حیات را بسیار رساند و همه جانداران را آنگو مرگ نشانند همانا اهل زرب و بخت
 و اثر پذیر شدن هیچ نتواند که دوشل گدای در ریوزه گر گوهر جان از کسبیه هستی فرو ریزد

و غیر از آنکه در ناک از تنه و زلزلش خرمی نه خیر و در طول آن هر صر و سیلاب عیان در پیش زردار
به زور زرد و حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ شمسو ارمیدان بمول خطی آرد و از خلافت زنتار
زمانه پو یاندین و جهانیدین تواند از آنجا که دولت و حکومت از اجناسم سفلی لباس ترکیب
پوشیده است ازین سخی با اجرام فلکی گرد و مفاومت و مساوات نه باز و در دین سمات
آسمانی و امورات انجمنی دست استبداد و بیانات نه زند دولت را یکیه از آفات حاجت روانی
و اسباب بدیشت و اگر کشتائی باید پذیرد است و مرکب خوش منظر برق رفتار منظرل رسیان و
خادم خزان گزین باید انکاست دولت و بضاعت و حقیقت مرکب با رکش است که احوال القبال
به اوسه جسمانی و لذت اند نفعانی را ناکا کردان سراسر تصدور رساند و در دنیا رکاف رانی و تسلیم
حسن زندگانی با راحت و شادمانی بر او رنگ خرمی نشاند و هر که بی سوازی اینجی ملی بضاعتی
و بی یابی را و بر خوف و خطر ناک بهستی را پیاده و با پینا دیدار و در دوران افلاس مطلع اظرفان
هر گونه یاس و بهراس در گوناگونیک ناکامی و نا فرجامی به انواع بهریم و نگونساری اندازد
و اگر در جمایطال و احزان و بهوم جان خراش و غموم نمک باش چهره خود س روش در دوران بل
منقص و دیگر نه ساید و منیع گوناگون دل آزاری و درونی کشتاید و در بیجا ویده نقص چشم او رنگ
نیکو باید کثور و در اخس و قابل را از پاس و در بینی و در و بر تویی باید پیود که مستاع و دنیا و
فروع حکومت بهر گون شکفته و بدل و و چراغ افروخته و در ایوان است که به پیاد و در
باید اسی و انجکامش از بس کمزور و چند روزه است یکه و بدینده عشره از شایخ شادمانی
و از اوج انحصان شکستگی دهار افزائی پزمرده و افسرده شده و فریر و دیگر می نماند که
جنبش با و مخالفت خاموش کرد و برین فروع و شکستگی چند خطه شیفته و فرایفته بودن
از گوری خرد و بی پروا زنی طاهر نم و در یافت است دولت مند از زنجیر حکومت پائی پزمرده
زمانه را بهر کسی هیچ بسن و باز داشت نش تواند و اگر دش و در و در از راز رسن فرمان
و کجبل المتین ذمی و جاست بضاعت باز گردانیدن تواند بهر که خلافت رفتار زمانه گامی
بر راه و خود بینی و خوشبینی انکاری فرساید پاسه نازنین خود را از بریه الماس بدستی و
خارصوبت نگونساری خون آلود و بر فروع ساز و دوجام مکمل و دلمندی از تارک اقبال

فروکشیده پاره کلیم بسپیده و وقت گمنه هزار پیوند گدائی و دویوز و گری بر دوشش آبرو
 در اندازد و یکسکه سنگ بر او رفتار زمانه بخیاں مسدود کردن گردش او اندازد و دوی از ان سنگ
 پایش خیاں بر شکو خد که شکوچه او هم کس نه نشود و و جا هندی که از گوری خرد خلافت طسدر
 وقت رفته به طرفه العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال مندی بر آید
 به شیشه از نافرین جامی همیشه است مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکام الحاکمین در این عالم
 کس باز ندارد که امی و ولتمند ز ما همند تیر و فلک ابدست حکومت بگیرد کس را محال است که پویه دوشش را
 بند گرداند و عنان آفتاب نظر رفتارش را منع سازد و آبی مخاطب ازین خیال خام باز آید و
 دماغ را از چنین توهمات لایق نیکی و پرواز و در جگر که جنونان و دیوانگان شمار کرده خواهند
 در از طبقه خردوران بیدار درون و در خواهند که و آتشندان این تقریر مسلسل و مدلل محترض
 سکوت را و بنحیر در لطف و ذریعه دستگیری از پیغمبر محبت و گفتگو چیست پنداشته و بار دستار
 و جبه بر سر برداشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسله تقریر از کار و محبت
 بگریخت پر دوشوار پسندان باریک بین و دانش پردازان متانت آیین مبرهن و هوید است
 که گردش دور و آرتیخ قاطع است که روی و ولتمند و مستمندانه شناسد و با و تند است که شمع
 پیوه زنی و چراغ شنشاه را نه پندارد و هر که پیش آید شیطانی سازد و آتش سوزان تر است
 و از طوفان عجمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک عدالت و حرمان برداشته بر تخت کامرانی
 و تو نگری نشاند دست قدرت او کس بگیرد و اگر جا همند را از اورنگ غلظت بخت فرود کشیده
 در وادی نام اوی مانند باد نور روان بگرداند نفسی پیش او و مجال دم زدن ندارد و آذ آخان
 آفرینش تا ایندم بسا نامداران و ولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه پلاک
 شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از طر و در و آذر پنهان بگوشه خاک شدند و در همین پنج
 دشتش بر و نه که سیزدهم ماه مارچ سال ۱۳۰۷ است زار روس از جمله دشمن جام قتل نوشید و کسوت
 گلزار مرگ ناگهانی پوشید و کت و صولت او بیج کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
 مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلافت رفتار زمانه کاسه نه فرساید و راسه که زمانه
 نه پسند و نه زود و در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است و در کشاکشی امواج

و خواری بر فرق قر خدا و در نجات و بیج انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتیم
 در ویش سفر را وسیله غم گفته اند و در پرده سفر رنگارنگ سر قدرت ایزد بی ہمتا نہفتہ اند
 رہ نوروان را روزی ہمازہ و قفرج بے اندازہ ہر روز دست می دہد و آرقض صحبت مردمان
 ہر سیرت و ہر خصالت جزاگانہ تجربہ حاصل می شود و آذوقہ دادید آفرینش خالق بی چون و چہ
 و اوراک و قمر و دانش و پیر و ہش پیر می شود و گنگے کہ بیرون از گلشن رفت جاسے تمکن بر دستار
 خوش رہ بیان یافت و شمع از جهان افروزی و ہر روزی و در انجمن فراست و فطانت بتافت پیران
 سفر موسی علیہ السلام کہ سوت پاک کلیم اللہی از خلعت خانہ فیض الہی پوشید و حضرت و خشتور پاک
 از برکت سفر بر اوج مہراج بہ اعزاز و امتیاز تمام خرامید و یوسف و ارث سلطنت و ہمان بانی گردید
 و آفتاب تنیع و بطناعت اندوزی ہر کاروان و بازارگان برکت دشت گردی بر آسمان حصول ہر نام
 در خشیا تا فعل بے بہادرگان است کمتر از سنگ است و ماگو ہر در شکم حدت است بچو خرفن فرمایہ
 و بے رنگ است تا غم بر درخت است طعمہ کرمان و طائران است و تاج و در لباس نیام نہفتہ است
 سرمایہ مورچہ و رنگ و زبان است چون فعل و گوہر از نہانخانہ عزلت بر آمدہ پایہ بازار نساہ
 و او بے بہائی و بلند نامی بداد و چون شہر از وطن شاخ جدا شد برآمدہ شاہان جہانستان
 رسید و بیرون رفتن تیغ از خانہ نیام بن انامل کلید نصرت و فیروزی اقا لیم گو ناگون و بسیدین
 کاروان تا خاک راہ منائل کوہ و بیابان بخورد و کوب آمال و آرزوی او بر افلاک تنیع و کامیابی
 نہ در خشد کو اکب چون از برجی بہ برج سفر فرمود از گلگونہ تاثیرات رنگارنگ چہرہ نورانی شود
 و از مشعل اثر خود گرد و ظلمات از صحن کائنات بزد و در ویش گفت آنچه گشتی نیک شودم و بخرجن
 فرار سیدم اینمہ کہ گوہر تقیر و رسک بیلن سفتی بجن فراخ و ستان و جاہ مندان و مایہ داران
 و اہل بطناعت است و نعلسان را سفر کردن دیدہ و دلستہ در غذاب ستر افتادن است
 و در بادیر پیانی فقیر تنگ مایہ آبلہ بجز و زخم ہسینہ و خار بدل دامنہ دارد کسے جا و دیار کسے
 و غمخواری نیست و در ہمہ جا ذلیل و حقیر فرمایہ بی پایہ است جانی کہ میر و و میجو سگ ناپاک
 اورا ہر اندو آزد سنگ ملاست و طعن نزنند و کسے بر سفرہ کرم و عطا جامی نہ ہر ویش پیانی اند خردی
 اورا نہ بختیہ آنکہ زمان توشتہ راہ را صرف کردہ میجو برگ چنار دست در یونہ گری و گدائی

دراز کند و به هزار تشویر و مگو ساری روی عزم سوی خانه باز آرد و دست و پا
 پیرزن به رانیت و دولت عظمی انکار و بر حال اگر انبان سفر و دشت بهائی بر دوش عزم
 بی کشی باید که برین اندر ز کار بند باشی باشد که از باغ امید شتر خوش ذوالقعدة بچشی خاک لبت
 در سوالی برفق آبرو نه باشی اول اینکه مسافر اندر سبب و اخلاق و بودگی خصائل باید و زبرد
 مرد و شایسته چو کوه بر سبب بهما هر جا که رود و عزیز و از چندی است و بهر دیار که رسد بچو رحمت اندر
 و کرم آسانی جایش گزیده و بلند است و دهم در ایوان دانش چراغ خرد و آفرینش است
 تمامی آنجن که آفرینش علم و هنر بچو روشن و مایان باشد که روه عام مردمان آرزوست
 اقتباس افکار علوم و فنون او بودند و از که تمامه و بر نایب و بیرونی دولت دیدار هر آثارش
 شوند سیم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلق حسن کردار
 و خوبی گفتار و کوشش و محو و طوطی بر شکوه و عذیب بر گل شبنم و در لایحه بود و در دیده اعزاز چشم اقتیار
 جادو بند و بر مسند عزت بالا تر و بلند تر نشاند چنانکه سیاح جهان نورد و مسافر و ادیبی را
 خسر و خاشاک عجز است و دشواری مردم آزار از سخن طبع دور باید داشت و در نظر ارباب علم
 و شایستگی باید که داشت چرا که خوشنود و در شتی شود و درندگان و طریقه حیرانان است چشم و دست آرد
 و حرص همیشه در بر و دگر گفت سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ فتاعت زد و دین است
 و آب گوهر خصائل حمیده و شامی چیز یله بجا که اندرون و توبه چین اولو المعزمی و بلند بهی را
 بریزد و دایع سقا هست و دناست پوشیدن و گریبان آبر و سه گرامی نیاکان و شرافت نژادان
 از هم دریدن متن اینجه اندر زرش و مندر و لیش را از او سفر تقدس اثر نبداشته و کیسه دل
 محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت ستم و در تماشای جهنستان آفرینش پر و خستم
 و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج و گلشت و بیم چون رنگ صیغه و نیار نگنا دارو
 که نهیدن آن رنگار در درجک متخیله عوام الناس بچشم گنجد و در پائین نماندیشه هر بار بچشمی
 و در بار بچشمی سجد و در نظر ازین گوناگون خادای سینه نگار حزن و آلام نهفته و در غار ازین
 لوقلمون گلهامی خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودا سوزگی دل از بار دنیا بود
 و متاع بهیونگی و شایستگی در هر دوکان موجود و چشم اهل روزگار از نورانیت و بهر روی

۱۰۴

بے نور و دماغ ارباب جاہمند ان از خوردن آب گل رنگ عونت و خود پرستی مجبور از
جوش نشست خاطر و توزع نهانی بر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم و باوشت و مان
نوز دیدم قوی حسن اخلاق از گرد می گلزار خوش بہار نہ شہیدم ناچار پاسے سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویہ نہان مجبور از مخفی خاموش نشستم و
پیانہ جملہ آرزو پاسے دلی را بر سنگ یاس و نا امید می در شکستہ اکنون نظریہ آفریدگار عالم
دارم اورا سجد و بر دشواریاک در و گویم اگر چه دولت دنیا مارا از جامی بقبلا نہ چون حنا
تقنا عت بکف پا مالیدہ ام از جانے جنیم و حیرت کل و گوشہ یکسوی نے گرام

سفینہ سومی در حکایات مختلفہ و خوش آمد خاطر خود

ستودن آمرزگار عالم را رنگ از آئینہ گرد از زود و ن است آفر و خلق شمع نیامش
در کاشانہ ناطقہ و دود و دخان سیاہ بزمہ مندی را از نور جهان افروزش فرد نشاندن نالیدن
از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرک معصیت و ذناب از خرقہ افعال است
و نالیدن بعبین نیاز ہر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانہ اعمال از سجد و بدگاہ از
فروغ و اسپین خوابگاہ است و در و بر دشواریا نور بہار چہستان عشق رسول اللہ است
دل در گنجینہ سیدہ گوہر بے باسے یاد آتی است و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید کوز
بی مر سپاس طرازی ایزد نامتناہی است الکی این رو سیاہ را آن دل تفتہ وہ کہ پیوستہ
در آتش یا تو ہمو شعلہ جوارہ افروختہ باشد روان سیدہ پر سوز بخشش کہ در نامر و طاعت تو
شمع دار سر ایا سوختہ باشد تہرین موسیم را آبشار آسا در نشان حق نہ است جہانم و معصیت
ایستادہ دار و از طغیانی دریای دیدہ جہان بین خس و خاشاک ناست و گلی و خطار از راه
خلوص بر و از آئین آن مدت ہامی در از دریای دلم موج سمری زد کہ چند می گوہر آید ابر
از ذکر کفص بزرگان و محسان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند
و عزیز انکارند این سفینہ را زینت در ہم و ذخیرہ اخلاق بزرگان گذشتہ مبروہ آیندہ
فرغایم چہ کہ حال گذشتگان ہر ایت پس ماندگان و نو واردان است و سربا بہ ستر بہ
و متاع بخردی و آگاہی برای آیندگان کند ایا دآن بزرگان و محسان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت یحییٰ آلکی بخش صاحب طاب شراه چهل البخته مشواه

حقانیکه آگاه معرفت دستگاه رموز شناس نیست یزدانی و دقیقه رس اسرار بر نهادهای
 آبان گوهر در بای حقیقت و طریقت جوهری بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برج فرود آمدی
 و ما بتاب آسمان فرج و بزوان شناسی تقدس منش جناب یحیی آلکی بخش صاحب طاب شراه
 محیط پایدار کن راوصاف گرامی را از سفینه خیال آسمان بهما عبور کردن سهل و آسان نیست
 و دور و پامی ز خاک کلمات بی پایان سامی پاغوش زدن شیده بهر در که و اندیشه انسانیت
 فرماش پاکش بخشش رحمانی و سایر یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بی کران
 و عطای فرادان رحمانی و پر نور بانی بود از گوناگون علوم کسی و چه بی بهره یافته و در بزم فنون
 مستغرق و علوم متکونه چراغ یکتائی و شمع یک فتی بر یافته میگویند که سرور کائنات و شنشاه وجود
 بهای عالم و در از دست پاک و شورش کتائی یافت مشتمل بر چهار فن یک از ان علم قرآن و تفسیر
 و حدیث دوم فقه و سیرت و حکمت و علم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
 هر چهار علوم یکتائی زمان و اقام دوران بودند و در هر فن بی شغل و بیضا داشتند و لوازم اندوختی
 در میدان هم عصران و هم بزبان می افراشتند و تلبیس بے قایل و ثنائی درم پائے اور جهان
 از بس مجرم و تقلیل بود و از کجاست علما را بی شمار سابق از هر فنون جدا گانه ارشاد و سیر نمودند
 دیگر رموز دقیقه از رشته مشکلات علمی از انال تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهم می گشت و
 تمهید خود را بنی خواسته که اسود زنی و آخر وی را اربابان گدائی و شکم پری ساز و وسیع گشت
 بر پیران این اقصا بالیده و دست حاجت پیش جا میزدان بهینه زانو و گوهر عزت و اکبر وی خدا داد
 از گیسو قناعت و جلالت بیرون آورد و لای ستانت و ملکنت را از سلسله عزت و وقار جدا کرده
 بنحاک مذلت و ذوات اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی و زود غواران و شکم خیزگان را
 بخود راه نمیدادند و تامله علوم طیبه پیش ملاست طرازان و سید گویان نمی گشت و در فضا
 بر خرقه سپیده پاکش کفوده بودند و شعل غرقان یزدانی بر خاطر اقدس او پر تو جانا تاب
 انداخته و دو آن نور باطن خدا را در خود جلال اندوختی دلباسی مردمان نیکو می دیدند

و از فروغ قریش و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تسلیم نظم و نشر
 هرگونه بی همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نشر سامی بدست جهانیان موجود اند
 و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره و زائد به روزی می شود و مذاق و روح افزا
 می یابد و تخته منقوشی حسب ارشاد و مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود و نگاشتند اند
 اهل مطبخ او را طبع کرده شامل معنوی معنوی نبوده است و در فن طب هم کمالی معنی یافت المیزان
 نوشته که به نسخه او از بس سهل و آسان التکریب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
 و کار از کثیر به پیشینه یا و خرمهره با برمی آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسد
 آنرا از دنیا می آسمانی و عطای بیزدانی پنداشته به سرقه می برد و لوای طبابت می افرازد
 از پنجست درینو کتاب مذکور حکم کبریت احمد و از دست سخت مایاب است ذات مفتی صاحب
 یکی از مؤلف رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلیٰ زمین آمده بود و شگرت فرمایش بود که از دنیا
 کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علماء از کلید زبان باب لطف و تقریر کشانید
 کسی را زهره نبود که لسان جواب دهی بجنبانند و لغت سخن سراید و اگر در محفل اطباء و حکما جلوس
 شوند از روح اطباء پیشین و آسودگان خواب و اسپین را در عهد گور شمعش آید و زبان مر جبار و آفرین
 در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در جمع صوفیه کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و خود بعضی
 افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرامی نمودند عالم با عمل و صوفی اکمل
 و حکیم اجل و فقیه عالی مل و نخل بودند هشتاد و شش سال و درین کارگاه پیر و سوسه مسافر اند
 گذرانید و در سنه یک هزار و دصد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه دایمی اجل را بلیک گفت
 زادگاه و خوابگاه و اسپین قصر کا بدیدار است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الدین محمد

فارس کمال هر دم در یادیزوان شافع سلطان اعزاز فین برهان المتقین امام زین العابدین
 آفتاب دین ستین رئیس الاقطیا انیس الاولیا چشمه فیض الطاف الهی منبع کرام سلطان ناظمها
 کشف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الدین مرقد دومی برادر حضرت مفتی الهی مجلس صاحب
 بوده اند و زریاضات و مجاهدات یکتا و بی همتا بودند پیوسته تن در ریاضات و زهد و شهادت

انوار آئینه بود سینه پاکش مبط جلود اسرار مخفیة و خفیه بود و واقعات کشف و کرامات ایشان
 گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پرده گوش موفیان انداخت
 شایع و داغ است و بلند ی تقدس و اوج محبت مقبول طبع است تجلای آئینه دل صوفی
 حرارت باطن هر دم مکرر خاطر اقدس بود و سستی یاد آفریدگار عالم میگردد سخت و نفسی بی زک
 اتحاد بر حق نمی گشت آنچه با یون گویا از جوش هر پای محبت الهی ساخته بودند محبت خاصه عظم ایشان
 از آب و گل رحمت و محبت افراشته بودند و انما جهان مکرر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خدا
 تبارک و الطین را از نور جهان آفرید و در کبر و استود و غیر مذکور دنیا پیچ و برچ و آتش همیشه ازین
 بکارگاه میزد و سوسه گسته خاطر می بودند و آئینه معرفت الهی را هر دم پیش نظر می داشتند و با خود
 منتظر از تماشا می این کون و فساد و مظهر این باز آگشت پیدا و بودند تا هم طالع این راه ازین
 دره نوروان منازل عشق الهی در خلوت و خلوت و امن عقیده و ارادت از دست نمی دادند
 گرداگر و هر دم از اطراف و کائنات عالم دست پر بیعت می نهادند و گره از رشته ازین مخرج
 حاجی صاحب همی گشته و به عجبان الله زبانه ذات کرمت سادات بود که از دیدن روی پاکش
 جوش عقیدت صادق و ارادت وائق در دیای سینه می زد و از بسیدان خاشیه و محبتش
 محیط با دقا در مطلق و ذکر این و بر حق به خردش می آمد و این ذات جلالت آرایش از غبار
 تیره و تیره دنیا و لوک هوای دنیوی صفات تر از رخساره گلزاران بود و آشیانه طائر توکل و
 فصاحت بر رخساره سیده المنتهی و قلعه عرش نشان بود و از رخساره محبت گرامی مستحسان
 و خدای پرستان ساغر عشق و احد شر و بخش جان آفرین پشیده بود و بار چله و خلوت های
 رنگارنگ فدای روح و آسایش جان پناشته بار پاکشیده بود و از خایت صفای طلای طینی
 صورت اسرار روحانی در اندهای بزرگانی بر آئینه دلش آشکارا تر از مهر جهان آفر و بود و باقی کلام
 عظمت و جلالش لغتة دلائل تا مکرر وحدت را عشق حقیقی آن نور وجود و جودش چراغ روشن
 قدرت الهی بود که در برهم جهان برای انظار صنعت سناعی او تعالی را روشن گردیده بود
 فراتر از تاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصویر نشان پاکش رنگ خیال
 این سرانگاه پر فتنه از آئینه سینه باید معترف و تسمی از مقامات تصوف و اوج معرفت نموده

که فرنا بجهانگیرش فرمندان به تصرف نداشتند و میدان از میدان بای عالم بالا و قیامگاه
سیران چرخ جهان بکلی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطه بیان آوردن کار خامه
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن بشیوه زیان
لگنت نشان نیست شبانکه افسانه بسیار تیردی گفت کم و گفتا ربی شمار است چت رسال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجاده هستی دوروزه را ازین دل افانی برداشته جلوت خانه و پنهان
گستر و دواغ مهوری بر قلوب پس ماندگان در گذارشته خلوت مکده و دائمی قصبه کاید هست

جناب مولوی محمود بخش صاحب نورالهدی مرقد ه

شیرین چشمه فیض و کرامات دریای ذخیره و تفضلات درختشان گوهر حیطه یقین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الودان حنوت حقیقت امام متورعان
در مجلس عارفان فرشته دش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمه الله علیه سوّمی برادر جناب
مفتی آملی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خدا پرستی بکتا در فیض رسائی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده به همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لایذی مخصوص
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خورشید سربا نور بهره وافر یافته و چراغ توحید و تقوی و کاشانه سین
که گنجینه جواهر و اهر عشق الهی و رحمت ایزدی بودند و بر تافته همه عمر در یاد آفریدگار عالم
بگوشه خلوت گذرانید و در چقلش کده جلوت کمتر خراسیده از بویت دنیا و تماشای از باب دنیا
و انکار میده خاطر و طبع العذار بوده اند و راه کسی نوح بود و هوس انزای آرزو و گام تننا
نه پیروده اکثر اوقات در مد و فطالفت می گذشت به مردم بهانه عشق ایزدی و ساعده محویت الهی
لیالب میبشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدایانته بود
و در عیند ان ریاضات و مجاهدات و هر گونه عبادات و چو میسران چرخ پیش قدمی نموده و راه
رضای ایزد تعالی شتافته بود و بصورت انسان فرشته مینیده و خوپیدار شده بود و کلبه لب
بمزاج و خنده نه کشوده چون از دولت خلوت انفرادی دست میداد و طلبه را سنج الکشر ب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند و مجیب الدعوات باخصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانه بشرفش مردم
حاضر و منتظر می بود در حقیقت تیر و عاب طرقة العین بر بدت اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

موراد میداد و گره لایق اهل انوار شریفه تبار و مقاصد به چشم ندان می کشاد و با کمال کرم سنی در سینه یکبار
و دو صد و پنجاه هشت نبوی را در چوبخشینه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زدند گمانی
بمال جاویدانی در کشید و محبوت دائمی به جاده اقامت گسترانید و از گناه و آزار گناه کاندید گشت

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

بسم تعالی الصفات صوری و معنوی مجمع الکمال کونی و الهی تجلیه حدیقه علم و فضل و اخص
انوار اید و ازل جاس علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی رنگ زداسی
آئینه علم و هنر رنگ افزای چهره قدس و گزیده سیر درخشان گوهر تاج ذین و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمته الله علیه چنانچه
برادر جناب مفتی الهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون هر وجه بهره مند و درین
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران از جمله تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبدالعزیز صاحب
فرموده بود و فائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمیدی برهنه می بودی طبع وحدت ذهن
از تقریر اوستا و قرآن نهاد و بالاتر و بلند تر رفتی در بهر فن لوامی یکنوازی را فرا داشتی و در هر علم
ختم بیان به طرز دلپسند و انضارت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی بهر چهار سالگی
از کسب علوم متکونه و تحصیل فنون متکونه مملو شد و از انواع به چنین ذات کرامت سبقت خود ماییده
و از غالیه جنبه بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهره حال را تا پایان در درخشان تر از جهان افروز
فرموده و در نوشتن هر گونه نظم و نثر و تصنیف رسایل و در هر فن و تحریر و اجتناب بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیه حکمت و فلسفه رشتمه کلام جواهر سنگ آن مرحوم
و کتب غایبه آن کیمای زمان یافته می شوند آنرا همه بطور رسدات بخط خام و محکم اکتفا ده انداز
از پیشروای ذین و بلند می فهم بر جا لمان و مشغول برین پیدا است و از خواندنش بلبس برداشتی
مرغ ادراک نشان بر ضمیر صیر فیان بازار زمینی بنوید است قیام عبدالعزیز صاحب بیقرمودند که
و بهر چه کسی را فاین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتیم چند انکه عرض کردیم چه نمودیم
که شتمای پرواز را در آتش ظاهر و آشکار است و مرغ غنچ و سبب با فرشتگان پس را شهب
ذهن او مانده افسوس در بین شباب بلا حصول تمتع از حسن چهره ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی غمزل و پشیمان شده بر خاک مرگ افتاد و در آن حسرت و اندوه بردنهای پس ماندهگان
بنهاد و بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب کوزر الله مرقد

افضل العلماء و اشرف الحكماء سلطان اقبال ایش عظمت بران محاکم بینش و حکمت و عظمت حکیم خاوند
پزشک و افق غایتی امراض جسمانی و روحانی و کلیج شناس و انکس و کیشیات ارضی و آسمانی
عالی فهم و طبع الطیف جناب حکیم محمد اشرف رحمته الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب
بوده اند از همه فرساده و آن موجوده زمان خود فرخا و وزیر درست و بلند خلقه بودند و در حصول علوم و فنون اول
و فنون و وجه علم الفراغ را فرارشته و در اندکیم مرام پزشکی و تبلیغ لوازم طبیبی خود را از شکال فرساده و آن
و انما نامی و گرامی شسته اند بر تیف شناسی و به کینه امراضی پس به آن درجه قادر و حاکم خود بودند که از
مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند و بکار بر طبقه فنی و ادوارک و روشنی خاقت و عظمت
فرموده دست به شولست می کشادند و شسته نوشته بودند هر چند مردمان خواستند که خورده و غلطی بنه
بگیرند از ادویهی گاهی میسر نشد و غنچه آرزو کسی آهوگیر ریشاخ قضا بستم نکرد و از کم گونی و کم
بعض عامیان الزام عدم توجی و کم التفاتی به قتراک ذات اقدس می بستند و نازک و ناز و مستغنی براج
می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در شکال علوم و حیل و فنون طبیه
و فلسفه و تفسیر و مسموم نظم می گفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها بدست مردمان
موجود است و خوبی و خیر و تبیین اواز و دیدنش پیدا و مشهور در معالجات هم کتابی مستند و دوی نجم
و ضمیمه به بحر العلاج تالیف فرموده چند نقلش دیده ام کمال ذکاوت و اوج حذاقت و صفت ملک
از آن روشن و پدید است و تابش آفتاب جودت طبع و قفا و شان از او بهید است و در فیض رسائی عام
پزشک از دانی و راز می بود و در کمیت الانام و مرجع خواص و عواش می گفتند به مگر و قضا بستم از آن
فرین شولست و پزشکی در اطراف و انکاف بنده یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه هزار و دویست و هشتاد و هشت
و بهشت نبوی گوهر روان اقدس و از کینه هستی بر آورده بجزو بیان که زمان قضا و قدر لغو ایض
فرمودند و همه متاع اوصاف گزیده و خصال پسندیده و از جانیکه آورده و در باز به آن تبار بودند
صرف لغوش مستوده کرده ای خود بر صفحه روزگار گذارشته گنام و اسپین و خواجگان و داعی

موضع خاجو رطلی بنده شهر است لایحه کردار نیک و اعمال صالح را باقی است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمته الله علیه

قلیل الله فی سبیل الله هز بر پیشه عشق بزدانی بنیتر چو بیتان محبت رحمانی سبج صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمه الله علیه یک از افاضه ان گرامی حضرت غنی الکبیر
مرخوم بوده اند شمس علوم مروج و چراغ فنون متداول در انجمن ذرات حمیده خود منور داشتند
و کاشانه قوت حافظه از یادوی حارسان و چاوشان لطیف از نردی درویشان همی یافتند
تشیب بیکه ایشان از سبب بر ندادن گمانی نموده لوح محفوظ بود و آذر اندون صحفت اقدس
که بنایت خوش لحنی و بهر شایع نور و انگیز می خوانند و در س پرده نشین سبع سامعان را بهر در محظوظ
میکردند و در شجاعت و شومندی و پردلی یکا جهان و در شوکت و شهادت شهرت آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جهانی و در وادمانی سچو هم جهان افر و بے نظیر و در فطانت و رشادت
و دانش پروری عالی بلند تدبیر کلید گنجینه خلق و حلم را در دست داشتند و در عبادات و ریاضات
و عبادات صوری و معنوی را ملجا و نای می بیند داشتند و در سینه بکند از و دو صد و چهل و سه همراه
قافله جناب سید احمد مرحوم در مکه گامه سکهان ساغر خوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
و ازین کارگاه کن فیکون برخاسته به چستان جاوید نطق زندگی از کمر بستگی بکشد و ازین رو بنهاد
بودند که بخند را سیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله علیه

سیاح ملک الاموت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زید و نور سحر مشحون
یادگار اولیای اکابر جناب حاجی محمد صابر صاحب سره بر آرد کلان حافظ محمد مصطفی نو نور
ملک نوروی و سیاحت عالم را بغیرای قلم بر وانی الاله میگویم دانسته طبع علی از کمال
و نبوی و ائمه اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون شراب و خسته میداشتند تا از کبر
نور چشم باطن نه بیند از کفر از درازش گل نشانه چند خود را بر آه خدایه کشاوه دلی و فریاد حق
سپرده بود و از مصطفی محبت اتمی و شغافه عشق از روی جام جان شادری خورده همه جسم
و روح بر روی او انداخته و امانت قافله سیر سید احمد مرحوم گذرانید و خند جم بیت الله می داد اگر و از کمال

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستود و اوقات بودند و بیاری برقی ازین برسی غانی
بسکک جاودانی رسیدند خواهانگاه و زادگاه قصبه کاندله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

صیانی جهان تاب هر سپهر لطیف و حقیقت شجاع عالم افروز شیر شریفیت و دورات آئینه اولیا
زمان وزیده علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاہدات انوار و رشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاہدین قبله کونین و کعبه خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب
رحمۃ اللہ علیہ - فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بودند اندک میل علوم ظاہری
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغ دانش و علم لدنی فروز آسمانی
از شید شمع فیض و بهی شاد کمال الدین صاحب افروخته فروغ القاد و توبہ الزلج حسین پاکش
چون انجم برج چرخ برین تابان بود و تابش نیز زهد و مجاہدہ اندرونی از صفہ آسمان حال
گرام است اشتغال عیان و درخشان صورت و سیرت و طاعت و سیرت همچو صبا کرام داشتند
و برادر خدا و طریق محمد مصطفی و انکس حقوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی سے افراسقند
در ماه رمضان المبارک ہمہ شب و ریاضت و کشتن بر بست یزدانی مانند کاکب بیدار می بودند
و خواب نوشین را در غایت دیدہ راہ نمی دادند و براسے یک لحظه و یک ساعت سیرت باطنی نمی نمودند
و از خوف روز رتختہ گوهر لبہا از دریای دل بر آورده بر اہ چشمہ چشمہ بدامن می افشانند و گاہ
از بیم جلال ایزدی در رنگ چون ہر درختان می شدند و گاہی از طاعت رحمانی شکل رنگ شادان
می گشتند و پیرش گاہ عام مومنین را بسیار طواف فرمود و آرام کرد و خورشور اقدس را ہم
زیارت نمود گاہ گاہ میجو عامہ بندان و برہنہ گویان پذیر و نصائح ہم می گفتند و تقریر شان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن
از آگشت اثر گردہ شک و شبہ از رشتہ دل می کشاد و خوبی و غلط و پند و کلام گفت نمی گنجید
و در نیز از گفتار سے سفیر را و طاعت الهی تو گفت رسول پاک را از دست نہ میدادند و ہمہ
امور دینی و دنیوی در یکی مہارت صوری و معنوی سبب آئین آسمانی و فرہ گفتند یزدانی
ہ تقدیم میرسانید ندو حقوق خداوندگان و خدایان بگو گناہیہ باشند در احیای گفت بگو گناہ

۸۲
 بی بی دوسی بچوان بجائی اور دغا و تباہی کو کشید نہ کہ گامی و دغا ہے ہم خلاف سنت
 بر زمین نہ نم و راجے بے رتاسے پیغمبر خدا نہ پیام انسان صورت ملک مسرت بودند بظاہر
 بکار و بار و دینی و دنیوی و باطن و آبادی زندگی دوم تہہ نہ مشتوق چون زیادہ از حد شفیقت
 و فرشتہ انوار محمدی بودند و مدیثہ مشورہ بر مرض احوال در سنہ یک ہجری ۱۰۳۵ در دوحہ و شتاد و سحر
 ازین سراسر غافل ملک جاد و ادنی رسیدند و ظہرین را نہ مسرت گاہ دل را فرزد و بل غنا پندار شستہ
 رخت ہستی در آئین کشیدند و ملحا سے دیا و افردوس اعلیٰ را ساقند و دیدہ و تراشای ظہر و دوحہ

جناب مولوی ابوالحسن صاحب رحمۃ اللہ علیہ

افضل العباد واكل الفضل اشرف الحكم اعظم الاتقياء درخشان مهر سپهر حالات و ايامت و ايام
نیر جهان تاب آسمان شوکت و شجاعت چراغ الیوان مجاہدہ ناز و بہار خنستان سکاشدہ و شامہ
تو کجاست ہر گونہ علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طب اللہ شراہ و جعل البغیۃ مشاہد
خود را از جناب حضرت امیر القیوش صاحب بودہ اندک لکین مکنو یہ کہ گونہ علوم و فنون کوئی و الہی
از خدمت بزرگت و الدربزرگوار خود بدست آورده بودند و تاب اسرار زمانی و دوزخ و حراف را بانی
ہم از دل درگاہ آسمان پایگاہ کشودہ عارف و روشن دل ولی کامل و دقیقہ فہم عالی و لغیر یاد آور
شدہ دانش شدہ اند بیشتر اوقات بلکہ ہمہ عمر در باغوش دریای معرفت و یاد آور در بحر حقیقت
و دسے از نو کیزدان پاک را یگانہ نمی رفت محیط پدیدار بکار حرمت و نفوت را نامان گوہر
و درخشان لولو بودند تا آخر اسے ہمہ دامن سفینہ خوش فرستاد سخاوت و کرم و توجع شرح افزا
نضارت بخش بر شوکت و ستودہ شیم تا بزراد عالم کامل و حکیم فاضل اسوۃ الامجاد اما مثل
زبدہ اکابر قرشتہ خود و خاقل بودند در ہر سال دو ماہ متکلف بمسیبے بودند از شدت ورع
ماہ شعبان تا آخر ماہ رمضان سجا و نشین عظمای و کیسوی می شنیدند و حق و دوی القربا
یا احسن و جودہ بتقدیم میرسانیدند غراب و فقر را برہمن و دیت از زری تصور بدیدہ بکشادہ ولی
و فراغ حوصلگی می نواختند و آنگاہ بہ پرواہت خبیثہ در زمان نرولیدہ حال بہ دلگرمی و جوش
حجبت الہی متوجہ می مانند تفتیان را از یاد دی ستم پیشگیان نقدی پرست میرسانیدند بنگاری
نہ خود و نہ از دستخیر نظم و معرکهای زمان و حجاب میان بودند و بہ فن پر شک و طربا بہ کجای

و بقراط شده اند در نظم بحر الحقیقت و کلام را بر ایتم و دیگر قصائد و شئوی های بی شمار به ست
 شایقین است کلام آن بیا یون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فراط عبادت
 و ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکومی فهمیده و به گفته معاطلات و اصول و افتاد
 به بادی انظری رسیدند بجام کبر سنی در سینه یکبار دو و صد و شصت و نه هجری جام تلخ
 گل من علیها فان نوشید و طبع بسیار فنا برد و شش بست کشید و داخل حلقه تابینخ و فاق است
 ز او گاه و دایسین آرام گاه قصبه گانه بلیه است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الهدی قزوینی

و قائلان آگاه معارف و دستگاه حقایق خوش فضایی علوم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
 نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهان تاب میر حقیقت و عظمت عالم با عل
 از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریاسد ذخایر علوم متکونه و محیط نامید انبار
 فنون متکونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را در خشان شمع و قائلان آگاه
 نو و کمن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمه الله علیه فرزند آینه جناب مولوی
 ابوالحسن مرحوم بودند گلگشت اقایتم تکمیل و قائلان فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل
 مرحوم طی فرمود و منازل و شوار گرا ر جمیع فنون متداوله و مروجه زمان را از پای اولو العزمی
 بطرز سنجیده قطع نمود فرمائش فرتاب سهاش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
 پس که شان قدرت حق آشکارا گردیده و سیمین ^{کرار است} ان جرح از آفتاب تقدس و توریع آنحضرت
 مقتبس انوار القوی و فیضیاب باشندگان ملا اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
 عبودیت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید توفیرش که مطلع الانوار
 جلال انبوی بود و شریعت و سعادت در خشان و از صفیه سیاهی مریضی او شان
 تفسیر جلوه نبات و ذرات پیدا و بیا ن سینه از برکت مصحف انور گیتی لوح محفوظ و کلام
 فیض مطهر از تبسم غنچه ذکر الهی لبان چمنستان خوش فضایی بسته شدند ان و محفوظ حدیث
 و قوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینه پاکش
 که خزینه اسرار غیبی در از آسمانی بود و شوق لوح محفوظ و یا نقش تمام باید تصورید و از آینه

نه کارخانه مقلوع اللسان است نه طائر فکر داند یثبه عرش سیر را زهره بال کشائی
 و نیروی گزارش و بیان است که براج محامد این ذات مستثنی الصفات پیر و از انکشافش به
 و بزم منتهای کمالات را از ستاع گران بهاسی تقریر و تحریر آرایش بخشید و در هر فن یکیت
 و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن سما و فارسی دانی نظیر خود پرورده این کارگاه کن فیکون
 انداشتند و گوئیم انا و لا غیر در اقلیم سخن گسترش و کشور دقائق فسی شایدند و داد اند می افراشتند
 و از در سائی فیهن وجود طبع در علوم گوناگون و فنون بوقلمون از همه اقران و هم عصران
 فرخاد بودند و از انکشاف شستن شرح کتب مروجیه فارسی همه اقاوسی و ادانی را راه چشمه علم
 و محیط نشر فرانو دند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار به قمار است و در نظم و نشر رسائل
 و قصاید بیرون از گفتار است درین زمان مجله تصانیف اقدس را منشی دیدید یال سنگه
 سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده در آفتاب شائع فرموده و گریه و گریه مردم را اسیر بخشید
 خود نمود کایات صهبائی علمای زمان و سخن گستران دوران مجبور و روح دروان پیش نظر دارند
 و کارنامه الکی و فرخی می بیند از آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن سخی ستوده و پیش
 معالی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پر دازی کوس بلند نامی نیکو نواخته اند
 و در گورهای جامی و نظامی غلغله رشک انداخته و فرودسی را از خواب گران مرگ
 بیدار بهاخته با وجود هر گونه علم و فضل و آگاهی از رموز ابد و ازل کریم الخلق عیم الاحسان
 حمیده شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و ضحاک میفرمودند
 مولانا محمد روح را گاهی در آرزوگی و غصه ندیده و سخن درشت از زبان پاکش نه میشنید
 و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مریانه و توجه بزرگان نه می داشتند و سبک از خاص
 نیاز طرازان فرگاه خود می پنداشتند به فضیلت را مهر درختان و آسمان المیت و طمیت را
 نیر تابان بودند و رنگ از آئینه مشکلات علمی به نیروی خامه سحر نگار خود به نهج پسندیده
 زد و دند چنین عالم بی نظیر و فرساده روشن ضمیر بیدار و درون هنوز مادر دوران نه زانیده و نه این
 برال سفید ابر و شانش خند بخت آفرینش از دیدم و خیال دیده در هنگام غزوه کهنه
 و بهشت صد و پنجاه و نوبت عیسوی از دست سرنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان
 و دنیا ۱۲۵۴

نشانده شیر قضا شد بدوازین تنگنای ملکت آگین رخت زندگی به افروغ اعلیٰ علین بنزد
آه هزار آه که نفسش پاکش بار احسان گور و کفن ز پس ماندگان نه کشید و نه آن غالی طبع
نست کش زمین برای خاندان واپسین کرده پیشوای

ندامم که رفت آن نفس پاک نزد آنم که داور اکفن ندامم چه کرد اسیر بال و سپهر بنگاش نمودند او را نهان کسے فاسخه هم پرده خاخره است کدامی گل و بلبل و باد و شفت آتمی بیامرز غفلت علوم را بفر و دوس است به دو جای لو	ملک بزدیا نادر روی خاک و یا نادر چون سایه بر خاک تن ز جامه کفن کرد یا تاب مهر و یا سر لغت سر به سوز آسمان بعضر نگارنی بر آتشاده هست بنگاش بحسن صیدت گشت کلاه شبنمی و ده نگارست بقا بهشت برین جایار و ای ام
--	---

حضرت فیض گنجی به جناب معالی القاب حضرت مولوی سید اختر خان صاحب
بهرادریج المنداد ام المله القهاله و فضاله و جلاله

اعلم انما افضل الفضل انور و کمال دیر صفوت و عفا ظهورشان و عظمت قادری بهشتا
گوهر تاج خرو علاجی بهی بهما کان جو و سما آسمان بایه عرش سایه آبدار لالی حدی تقوی
دور درخشان مخزن مصطفوی دانش خیزه ملائک شکوه حاکم و او گستر نصرت پناه داور اکبر
آرسطودانش غلاطون پیشش تپشت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الدوله
دبیر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آلی و ام المله القهاله و جلاله
از سادات عظام و اعراسه ذوی الاحترام حضرت دلی است و شان اقدس نشانش ز پس
عالی است پیودن پیمان و تصیف و مدح آن اشرف دوران و کینای زمان بوساطت خامه
مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمه تعریف و ستایش آن گل سرسبز آفرینش
بر ممبری منطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار حال را به قال آوردن آسان نیست بیفت نوی
و در جانی را برشته تسلیم کشیدن کار علم و دوزبان نیست کردار نگاران و سخن پامان را گزینست

مکتوب

که چون ز بنجیر یایب مدح گستری و سلسله معاون ستایش طرازی را جنانیدان و کشودن خواهند
عروس اوصاف ذاتیه مدوح و محامه طبیعیه و خصائل جلیلیه او را بلباس استعارات و تشبیحات
و کنایات و ستودگی عبارات بلبوس کرده و آثار ایشان و نمائش ابدیه فریب داده فرمایند
و داد سخن سخنی و ثنا گستری دهند مدوح تا که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ناخاکي نژادان سیاه قلب انبار بزمه مندی چه سان مدح او
بر روی شود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت با چگونگی جلوه و صف پاکش شیوخ نور گیرد
علوه آید و بلندی بجای آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون و صفت او
می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی پاغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم از آن هزار گونه برتر تر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
لگا پوی و هم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سخنجان عالی طبع و روح سرایان
ستوده وضع دامن دهن لاکمی آبدار و رفتنایش فرمودند و رفتند و بسا سروران و تلمیذ سخن سرایی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زوهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از نثرانه فکر و طرح خیال برآورد
نثار بر دامن آن فرشته خصال کرده اند و از بازار جهان و کان هستی خود را فروخته اند و به ندیف برآ
نوشتن ما هیچ نقطه و عبارت را نگذاشتند و در میانه سخن نوا می بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشتند حضرت آزرده مدحش می سراید پیش چه طاقت که او را کس رو کند چه قبولش اگر
سید احمد کند و جناب او ستاد می حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرماید: «قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش چه اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام» و حضرت غالب و جناب شیفته هم به بنجی مدوح را ستوده اند که لطفی دارند
و روانی تازه بقالب فسرده بدینا چار از کم بغاصتی و بی استعدادی و تالیاتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سرایان ضعیف تر از مور ضعیف است
مبذول فرمودند و نیز زده مسلمانان را از گوناگونی و جل و نادانی برآوردند و اگر کشین به پایان
و افتخار نمودند می پردازیم و سزا از احسان شمار می و کرم گستری آن قبله و کعبه و جهان بخوبی
و گرمی محبت اندرونی می نوایم تصانیف شریف و تالیفات منیع بی شمار دارند و در این

هر علوم کونی و الهی و فنون صوری و منوی چراغ تطهیر بطرز دلپذیر افروخته اعتبار هست که
 در هر گه بنده علم و هنر اند و خسته شمارش در تقابل گفت و کالبد بیان نمی گنجید و کمال اگر دانش
 نمی در آید از غنایت، بی غایت این دو بهمان و کرم حضرت ذوالجلال همه با زبور طبع پرشیده
 حسن اخروی عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی تقدیر نیست و تالیف شریفش در اقلیم
 دور دور از دور هر کج و بازاری است که و درین و بیت الهی از ذکر پاکش مسود و ارفیض
 دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و دارین و در جای بی خفله شمس مراد آباد و غایتی پور
 و بنارس و قصه به سوره ضلع میر طه تعمیر کرانند و مسلمانان از ان دریا می فیض ترزبان
 و سیراب و بان بستند و آنجا در هر درسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
 و فیض او شان عام تر از آب حیون است تخمیناً عرصه است سال روزی که در آن ده که درین گشته
 سین بی شک سوسی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمی و حکیمه بنا کردند
 فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی در رحمت رحمانی همه جا فرسایده
 از فیض رسائی او چشمتان علم و هنر در بندستان شاداب در روح بخش و نشاط افزا است
 و از فیض غنیمت شمشیر و مانع روزگار و تماشا نیان جهان معطر و مسرت آنها است خواجه و
 بهبودی این آئین جنت نشان بر هر قاصی و اوانی و برنا و پیر سپید او بنوید است و از نوید
 کرده انا هم مستفید بوده از تیر دل مفتون و شیر است و از عبارت و کج و شیب خوش که میانه
 چهره بارش همه اخبار نویسان را فراخ و صعلکی و قانع نگار می باشد و هر یک از مغرب بلند طبع
 بطرز تحریفش عامل است اکنون از یاد وری اقبال در بنای جاوه و جلال در رسته العلایم مقام
 علی گشته در سینه یکبار از ^{۱۵۵} شهرت صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
 باید دید که از روزیکه این چشمه فیض بر روی عوام گشوده است همچو آفتاب نامتاب بر سطح روزگار
 نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیر را و گان
 و عالی نژادان جوق جوق از اطراف در ده رده از کفایت می آید خوش می خوانند خوش
 می باشند و جمیع علوم متکونه و فنون متکویه لغز و رخ روز افزون می بینند و در این ناکامی
 و بنده علمی را از بچین ذات خود می شنوید ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او هر چه در کس گاه

و مدارس هند مشرف دارد و انوار الفضال و رہنمای خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
 این مدرسه جلیل القدر بر جمیع کافه انام چه هند و چه مسلمان چه شیعه و سنی مهر ملت و شریعت که
 داشته باشند بمنزله قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مبطل کوکان امیران و وی لاخر امام
 عالی شان این مدرسه العلوم از چشم الضافت دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدارش تماشا
 قدرت ایندی چون و نیروی جمل و کوشش با سه فراتر بشون می می شود و دیده و دانش و پیش
 نوری و سینه بوش و خبر در اسروری می بخشد هر کس این مدرسه اوید نفع سبحان الله الحمد لله از گوشه دل
 گراست منزلت یکاشید و نگاشتن و صفت این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است محبت بسیار
 در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم بے شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
 بر چین و کلزار و اسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
 عمر باقی نیک سرشت او را در انکاد و این مدرسه اما قیام نیل و نهار محمود و آباد و در او
 آیین یا رب العباد چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گریا همین آستان اقدس
 سجده گاه است و ملجأ و مأوی است و آرزو است فیاض و دریا دلی
 و جوش جو و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از ممد کوکی تا میدان بینناک
 شیب و پیری بر همین مانده ریزه نان حیدر رسیده ام و تماشا شای رنگارنگ مانده از تو
 و اعطاء بزرگان همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاک داد و دهم ام شمار احسانش
 بحیثه گفتار این پیغمبر زنده آید و بکمال اندیشه عرش سیر مانده گنج سبحان الله ز به
 ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیا فرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
 از بی پایان جو و احسانش و جوش اکر ام و انضالش خورش شایانه می خورم و خوشش
 می پوشم و خوش می باشم و امیرانه می رسم چون کدک نادان و خرد فهم بودم در آن زمان
 همچو مریان و الا نشان و گرامی نیاگان خجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج میاها
 و منقار حُرمت گوناگون بر فرق مانده اند چون بر ناسددم و از ریجان شباب خرمین پادشاهی
 و کامل العیاد نمی یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر سله و اسب آید و
 عزت با برافراختند حال که بر خجسته شدم ابواب را خست و آرام از بهر سوز ما کشودند

دو چهره انبساط و خرمی با آواز آینه بود و در کرم خود فرو نمودند و دل هر دو و خاطر افسرده و مارا شاد و باغی بخشیدند

نظم هر چه گویم در تالیش کمتر است دوات پاکش قدسیان را کعبه است عقل کل در درگاهش کو دوک است من فقیرم او پیر زاده است هر چه او گوید زبان حق بود شد زبانش ترجمه اسرار حق کور باطن کی به بیند نور او چند پاک او جیب کبیر است شیخ تاجان بزم دین احمد است بوستان دین از و محو شد بوستان دین احمد را گل است	دوات او چون دوات مهر اوست هر حکیم نکته دان را قلم است در ستایش هر چه گویم اندک است دست خود و دست او حق داده است هر چه آید در دوشش فوراً شود کس نه رود گرداند از گفتار حق موتی باید تا رود بر طور او زان سببش انش هر صدق حقیقت راز و از طرز قد احمد است بزم عالم همه از او پر نور شد گلشن عشق نمی را بلبل است
---	--

در هر وقت و وقت شکش در آینه خیال بدیده و نه در پیش خیر او دیگر را شنیده گاه
در پی انتقام از غیظان و حاسدان خود نشسته و نه گاه لب شیرین را در گل و شکایت
در کشود و در هر گونه تحقیر و تخریب و کینه رسی معصیلات دینی و دنیوی انجام داد و از در و در
از علماء وقت طرز تقریر جدا گانه و شگفت افزا اندازد و از انداز غایت دشوار پسندی
و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی را چسب از سینه سخن چنان می برآورد که سامعین را گویان را
در تقریر حیرت و تعجب می اندازد و حکما و علماء را روشن درون را فروغ هدایت و روشنی
سخن گسری و نیروی ایجاب و فراتر از آفت پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است
و انقباض تقدس آیتش در نکته دانی و در نور فسی و انش کز دایان را حکمت آموز و در سخاوت
و بزرگو گرم در یاسه ناپید کتاب و در درج و غریب پوری باران رحمت بی شمایت و در تقاضای
و حقه کشائی بسته کاران ندمه بر نزد و در فراموشی و فیض رسائی از مهر افضل و خوش تر
و چون دین و اسلام را از آب جود و سعی او نازکی در ده مسلمانان از کرم بے شمارش

بمذا و ازگی است در هیچ صورتی و معنوی از بهر فضل و در و جاهت و ایالت از خلایق اعلی
 و اول در ایامیکه کرسی عدالت را از انوار جلوه ذات شان عرسته و افتخاری بود بی تکلف
 گره از رشته غیبت بآن نهج می کشودند که داد طلبان هم بر معامله فهمی و کینه رسمی ترانه
 آفرین می سرودند و نغمه با همی رضامندی را شنیدند ز دند آلوده که از زمین صدق نیست
 خود از عهد و منصفی تا ممبری برست بندگان انجمن و یسرای بهادر رونق افروز شدند چنانچه
 از غیبت ایراد بے بهال بر کرسی ممبری آئین بندگان شایسته تنگن و جلوه افروزانده و ممبری
 و آبادانی رعایا و برایا بدل مصروف و مشغول هستند بنظم

خدا یا قوی داور داوران بگردون برافروخت تا بنده مهر همه آفرینش ز تو قائم است نگهدار روح مار از غم بکامش بود چرخ گردنده غلامش بود عیش جمشید هم	ز تو قائم است این زمین و زمان بنقش نموده ز انجم سپهر روان حکم تو بر جهان دائم است مطیعش بود بخت و اقبال هم عطار و بود و بزم اورا دبیر بند سر به تسلیم خورشید هم
---	--

جناب معلى القاب حضرت مولوى محمد سمیع الله خان صاحب بهادر

سبب حج ادا ام الله اقباله واجلاله

عالی جناب فضیلت آب فرشته خصال ستوده اقبال نور سیاهی عز و علام و مک دیده
 صفت و صفات قائل آگاه حقائق و دستگاه روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپهر جلالت
 و ایالت درخشان کوکب آسمان مردت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع الله خان صاحب
 بهادر ادا ام الله اقباله از امر اسے کبار و رؤسا و ذوی الاقدار حضرت دینی است
 در علم و فضل و حلم و عمل گزیده جهان و جهانیان است و اخلاق مجسم گرامی شمیم فراخ صول
 بلند شان است در درون و تقوی یکتا و در مردت و فتوت بے همتا است آسمان سعادت و جبار
 نیر رخشان در ریای حقیقت و شریعت را گوهر تابان حکم و حیا یک از چا و شان درگاه است
 و علم و هنر از خادمان و حاشیه بوسان آستان گردون پاگاه اوست روشن ضمیر خوش تنویر

و قیصر رس عالی و ماغ بیدار دل بزم خیار روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پرورد
 والا شکوه است بر کسب و اور وقت را نیکو می دانند و برینها در و چهره از بر دارند که کنون که شسته است
 بر کرسی صدر الصدوری علیکدیر جلوه افروز و اراکین و عمائدالت را حکمت افروز و انوار
 در انفعال خصوصیات و تحقیقات مناقشات ید بیضا دارند و در رفع مشر و فساد و پوششی انفس
 و جل انوشیروان را از پس پرده برآورده فراموش کنند در احوال در رسته العلوم علمای کبریا
 فضیلت تاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و احم قیالیه براند و نمایان و اغاث
 بی پایان می فرمایند و قتل بابی عالی طبع بدل جبر و کوشش از پرده خفا بر دوس
 می آورند و طلبه در رسته را از غایت فرط محبت و فراوان شغف همچو فرزندان می انگارند
 و در تعلیم و تہذیب و درستی و شگلی اوصاف و اخلاق لطیفان نظر برساند و گرامی نماید دارند
 و از دولت فرایزدی و صولت خدا و او بهره در در فیض سالی و کامجوی خلق الهی مانند
 ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان در گاه اوست انصاف پرتو می
 دود و دمی و غریب و دوری شعیر بزم و هوا خواه اوست نور جلالت و ابالت و در روشن و درونی از
 لوح جبینش از رخشان و آفتاب فضیلت و متانت و تابش فرج و از سپرد افش تابان است
 شرافت و سنجامت و دروت و قوت آستان بوس است و آواز بلند آوازی و غلغلانیت و شجاعت
 شان چون بانگ اذان و رکناط و اطراف عالم نعره زن مانند کوس است از تفسیر
 و تحریرش سبحان خلیل و از فرزند و دانش پرور می شان از غلظت و فضل است بابر کاش
 نموده رحمت آسمانی و کرم فیض قر تاب سماکش گلگون سیاهی لطیف رحمانی است کانی از انگی
 او روح در دان است و از شمع مردانگی را او جسم و جان گزارش تو صفتش از پس ستوار
 و بیان حقیقت غریبهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار نظم

آفتاب عمل را او نور است	حکیم عالم و فضل از محمود است
و اوران محمد را او و اور است	پایه پیش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است از عالی جناب	شعر فیضش جمیع عالم کامیاب
دوست دنیا چون صدق او گوهر است	تنج شکرت را در رخشان جوهر است

زات او در یاسی جود و مکرست شد و لش گنجینه اسرار حق چارا خیشین ز نور معرفت شان او بر تر نشان آسمان را کعب و ساجد بدرگاه خدای زنده دار سنت خیر الوری شمع روشن بزم و برع و انقا بهر جود و مکرست را گوهر هست	میدم روشن شمع معرفت از لب او می چکد گفتار حق زان سبب آمد سراپا مکرست آستانش سجده گاه راستان او دیار عهد را او پیشوا ره رو راه محمد مصطفی نخوش نسیم گلشن حلم و حیا معدن بلطفت و کرم را جوهر هست
---	---

ایزد و توانا این گزانتایه آسمان پایه و اور عدل گستر تا قیام سلسله لیل هزار قاصم دار او
و فرزند سوده نسیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که شهادت است
مکمل علوم و فنون در در سگاه و الایا نگاه لندن می فرمایند و می فرزند مولوی محمد حمید الله خان
سلمه رب در مدرسه العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تریین هر دو نونا لان
کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می نماید و از سیاهی هر دو صاحب را دو کان میر می شوند
و فراخ جوشکی به طرز نیکومی در خشت المنة الله که هر دو برادران در ملک اخلاق حمیده
و اوصاف گزیده فرمان روانی دارند و کلید مخازن سعادت صوری و معنوی را در حیات
نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان دارد و بحر مست النون و آله الاحقاد ابیات

یا لکی هر دو را کن ارجمست جلوه فرمایند بر عیش دار بار آور نخل امیدشش بود	دانش از لطف تو شادان بودند هر یک را در جهان کن کامگار در اعلا عت عیش جا و بدش بود
--	---

جناب معلی اقبال نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر و احم اقباله
جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران و اور زمان هر بر پیشه مر و انکی مهر سپهر اشمندی
و فرزند انکی خاتمه ملکات پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر و اقباله
و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت انیریل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الله است

از علم ضروری بهره و در آن فنون کلامی شمع و کامیاب اخلاق مجسم شود و شمع و نور تجارت
 و در بخشی یکتا و شجاعت و غیر با پروری همچو مهر انور بهیمن و در دیوادی و گوهر بریزی بی بند
 و یکتا آئین فوج داری نیکوتر از برست آریایان می دانند و در موزنیه و منشار نهانی قانون
 چنانکه باید می شناسند و درین زمان بزرگسی سپهر شندنی پولیس بمقام پهلوی جیست ممتاز اند
 و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرور از استحقاق رسالت پیشتر از هر حکم
 قضا و قدر راست و انضباط فرمان حکومت توامان او با پیچیدگی از جبر اند و او را که است
 دیانت و امانت مانند آتش جزو سرشت است و چشمتان بطن پاکش از دیار بی خوشخوئی و
 خوش طبعی نصارت افروزانگی بخش نامدهوای بهشت است و در همه اوصاف صوری و
 معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معرفت زنده دل بیدار جان منی زمان
 و کریم و باذل دوران است و در سخاوت و گوهر بریزی رشک دریا و در شجاعت و بیست
 بی عدیل و یکتا است غریب پرور که غایت نام مزج خاص و عام کلبه گاه یکسان عقد کشف
 به کاران است تنخواست و در وقت نوازی چهره ذاتی و امر جلی است و شجاعت و شکرگفتی
 خاصه بطبعی و خلقی است وضع امیرانه و اخلاق و در وقت و در پیشانند و در شجاعت نیست
 که غنچه خاطر ان و افشرد و در زمان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شکفانند دیدن و دیدار
 بوستان نیست که غنچه گمان و اندوه خور و گمان را از بهوای کرم بی پایان فراوان فراوان
 می خنداند بطبع لطیفش اگر در قنقیر چو سید اولیا پاک نایه خوبی او برقرار افلاک است نظم

در شجاعت شیر مردان در سخاوت و احاطه است	در جیست مهر انور در ایالت حاکم نیست
پایه او برتر است از پایه عرشش برین	در همه اسرار ملک بی نظیری ناظم است

و قلیه گفت دریا نوال را برای بچو و در شمش بکشاید معادن جواهر زوایه از یکبار عطا
 و در کج ناز انسان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و خجالت کم مایگی خود کناره کناره بر تانیکه
 تیغ شجاعت بیزت گیرد و از صولت خدا دادش شیر و شیراز یک معبر آب خور و در از ضعیفای
 گوشت جلالت او تار یکی علم و اخلاص از صفت جهان ناپدید و در از بهیست خجسته انضامش
 رده طالع انظر لیلان طریقه عابدان در ابدان و زید و کرده و در زمان از پیشه دردی کسود

در شجاعت

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید. پانزده زمان و زمین این داد و در گذر عدل گستر را
 و پناهشادمان دارا و در حصول جمیع آداب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
 فقیر دارند بیرون از حیت نقد و تحریر است تا زنده ام بنده این درگاه ام
 جناب مستطاب علی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
 حجائی گورث الکر آباد و ام اقباله و افضاله

دقائق آگاه حقائق و دستگاه آسمان پناه ملائک پانگاه دانش پرده مهر شکوه نور سیاه
 بخشندهی رضیای جبین عالمی پسپی رنگ زدای آینه علم فضل رموز دان ایچ و در ابر و ازل
 نیز رخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت از سطور زمان لقمان دوران جش آب
 آنریبل سید محمد محمود خان بهادر و ام اقباله و امی فرزند ابر چند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان
 پنجم الهند سند از شرافت علوم و فنون صورتی و منوی شرف در سنجیدگی و لطافت طبعی از
 ساکنان عرش الطیف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سر ابا اخلاق
 بهمن تن معدن سعادت و اشفاق از بهنگام انتشار انوار صبح شعور و خرد مندی و خرامیدن
 فرزند خاد و رشاب تا این زمان که شده است در تکمیل و تثبیت علوم و ادب مختلفه مصروف اند
 و خندان اشراف توجه جانب تحصیل هر گونه کمالات و سعادت معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
 و خوش خلقی عصری از آتشچ اربعه اوست و حسن خوبی و بلند مبنی و فراخ چو لگی و شکفته ولی
 از عادات طبعیه جبلیه اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل تقدس منزل است
 و به جمع عتلاسی زمان و حکمای دوران مجموع عقل کل از همه به معصران عاقل عطار و میزشی دیوان
 جنت نشان اوست مهر جانتا بیکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
 اوست چون از مدرسه لندن سند لیامت و فارغ التحصیلی گشت آورده در دیار بهشت مانده
 مهر جهان افروز بر تو افکن شدند چندی کار بر سر شری را بطریقه پسندیده سر انجام دادند و
 گره در گره از برشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر کشادند بعد از آن از بهمنی
 اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی پسپی خود بر عهده حجتی رای بر بی سرفرازی یافته دریای
 داد و دهی و عدل گستری برادران فرمود و چند می داد و در آنده و حکما نه مگر بین و کن سزا بهم

گلگشت نمود و اکنون از تاریخ هجدهم ماه می رسد و ایسوی بر کرسی جمعی مانی کورست و دفن افروز
اند و اجلاس فقه و دانی میفرمایند و داد و اطلبان داد و ازان می دهند و انصاف در حق
انصاف جوینان میکنند در آیین دانی و بر نهادن می عدیل خود دارند و معاملات پیچیده و شتافت
مزلقه را به طرفه العین می نمند از آردان طلوع مهر جان تاب به شمناسی و در شنیدن نیز نزدی
این فقیر قریله مؤث و ولیده رود و انیا کر اسی را سخ پداشته نظر بر بیانه و توجه بزرگان به حال زار
نابند و دل میدارند و در برورش و آذوقه بخشی و اسحاق اخراجات لایبی ماسیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربنا رحمان نهاده اند که در حقیرت
و بیکمال بیان نمی در آید و کشتی زبان ناطقه از گزارش مفصل اولال گرد و و آغایت عبات
و در یادی و فرط قدر شناسی و جوش محیط فیاضی خدا داد و غرم الطباع جملة تصانیف این بزرگوار
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از حلقه خفا بر آورده بر منصفه شهود
حلیه الطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه و گاه چمنستان سخن سبزی و شعر گوئی را به هم نفرج میفرمایند و مرغانی را از ابرو عرش
بر آورده آتش نشین بیان می نمایند و سامعین را از نظر بزرگوارش در دالگیر خود مشتقند و فرقیته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدین مسیح می اندازند و یا زلف و نشر را بطر پسندیده و قریحه خود
دارند و کواهی فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افزاشته اند و در فن ادب
اقتضای پر دازی چه در انگیزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای زمان و داوران در آن
کلام پاکش را در رسند و شهادت می آرند و بر شانت و فصاحت عباراتش لغزه آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود ذوالانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلند می مناصب و دین طبیعت را
از گرد خود خنثائی فرستند و دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و پیرو گیاهای مصطفوی
روشن و هم بر عتب اندک اقصایه بسیار قریحاس کم خاسته قطوع النسان و ذخیره اوصاف حمیده
بی حد و بی شائبه است که عشرت عشرش هم از کتاب و جبریده و صفش از من بی استطاعت
به قاب گفت در ایام و ریاست مواج در گونه گنج و دیو ایشته بنده شود و خیال تصانیف کتب
در علوم و فنون متکونند بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بزرگ طبع مستتر

و شافع میشود چنانچه شرح قانون شهادت در دست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام
موجود است و گرده از رشته کار و بار اهل معامله از و در کشور است فقط

عالم کامل از سطوح زمان	پیشو است بنشیند ان جهان
مهر برنج افتخار و عدالت	سرمد چشم سخا و معرفت
فاضل کینا و عالی منزلت	مهر رخشان آسمان عدالت
ذات پاکش سایه رب العالم	آستانش مرجع خلق خدا
راسی اوصاف چو راسی عقل کل	جائز و فیض بخش جزو کل
جمله عالم جسم او جان جهان	ابر رحمت است آن والا نشان
دست او چون موج دریای دامن	تشنگان را کرد او شیرین دامن
فیض او مانند فیض آفتاب	شدر لطفش ذره ذره کامیاب
نخست دولت جبهه سابر در گش	سایه حق هست آن عالی منش
دو بین پاک طینت خوشخصال	با کمال و خوش بیان ذی جلال
بیدیت او همچو بیدیت شیرین	رفت از عالم ز عدلش فیض و مشر
بوستان عدل را او باغبان	هر بشار فیض او آسود جان
محلش چو دو گرم را آب و تاب	آسمان جا به را بس آفتاب
بر سریر جا به او در پایی هست	بر درش اقبال را هم جانی هست
اوج او در کش بر دل از اوج عرش	اوج گردون زیر پایش همچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار	در جهان باشد همیشه کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان	زیر گمش هم بود جان جهان
حکم او حکم تراز حکم قضا	و انما باشد ز مهرت یا خدا
لطف یزدان دانا باشد حقین	نخست دولت جا به و شست بنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بهادر و ام قباله

تفصیلت پناه دولت دستگاه گردون رکاب است آب نوری بای نغمندی مهر سپهر از جبهه کمال

والله اعلم بالصواب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر و دام اقبال
 بزرگوار زاده جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است از علوم مفروضی
 و فنون مروجیه وقت بهره ور و در انگریزی دانی و قانون همی ملکه دافر است و زمان شیر خوارگی
 بحکم قضا و قدر رسیده پدری از سرش برفت و آفتاب قیمی دبی پدری برویافت و شیب آسودگی
 و بهیوگی از سینه زار آرام و راحت زمانم گسلانیده بهیو است بهیو ملک یاس و بهیو اس شتافت
 چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش لشک آسایخت سید احمد خان بهادر
 بر شفقت بزرگانه از پستی قیمی بی پدری بر انگشت پدرانه و مریدانه بکنایه عنایت محبت بگرفت
 و بهمد پرورش و خبر گیری و دلجوئی نشانید و بچو نو بر بصر و لغت جگر منور و متسا زگر و اندید و از دیدن
 صبی و طفلی تا چشمتان خوش فضای بزمانی و شباب رسانیده پدرانه از آسایری پرورش
 و فیاضی خدا داد خود این تازه نهال را بچندی و بختی را به پرورید و از دولت بهر گونه علم
 و فضل متبع گردانید آنگاه نذرین ایام بایون فرجام بین تو جبه بزرگانه و جبه فصاحت
 حضرت نجم الهند بهادر بر کسی صدر الصدوری داد و رانه جلوه افروختند و انفصال خصومات
 و تحقیقات مقدمات مانند نو شیردان عادل میانند خوش خلقی و خوش طینتی و عالی خود مکی
 شیوه طبعی اوست و قوت و قوت و فزان و سستی و عالی بسیجی خاصه بجلی اوست و آسمن طبعش
 از لوث کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته ششم خصل روشن ادرک است
 صفات طینت گزیده خصصات آفریده شده فرخنده خلقی و گشاده دلی بازار از ان محمد و آمده
 و در تحریر و لقم قدرت فاضلان و شکر گشته عالمانه دارند و رده خدای پرستان و شب بیداران را
 عزیز تر از جان میدانند و نور ایمان در قندیل سینه ضیا افرو است و در محبتت ایزد و ناله و شکر پاک
 کامل و یکتا است حقون تصنیف هم دارند و آنچه که از مقام میفرمایند طبع شده و شهرت می یابند
 و ترجمه رساله علم برقی شاه تصنیف او شان است و سجدگی تحریز و تفریش دل فراتر از گشتان
 آفتاب دیگار عالم این نو باوه محکم و حیا را در نمازنده دارد و آیین نظم

سرمد راسه ملک شادمانی	نشاط اخلاص بهیو نو جوانی
ریاض عدل را تازه بهار بهیو	نهال خرمی را برگ بهار بهیو

<p>در ده مش شیر با بزم بگنارست ز بحر عدل او سیراب عالم ستوده داورسی گردون پناه درختان نور عرفان در جنبش زهری داد زهری الضان گستر ز فرایزی مابان جبینش فرشته منزلت قدسی نشانست فرشته صورت و لیلان سیرت پیبر زاده گردن کلاهی جهان آبا و از جود و عطایش</p>	<p>رباط انفس با جم استوارست همه نور است چون متابع عالم گرامی منزلت خورشید جاسنه ز بهنم آسمان بالا زمینش ز فیض ایزدی خورشید انور همیشه نجات و دولت پیشینش بلند از آسمانها آستانست از سطودانش روشن طبعیت جهان را دستگاه و نکته گاهی بقا سکه فرینش از بقایش</p>
---	---

سلامت تا قیامت و امت او باد
 بهمان در نما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد رضا و احسن صاحب سلمه الله تعالی
 عالم کامل بے نظیر فاضل و درخشان گوهر دریای قضایات بے بها جوهر کان حکمت و اہمیت
 چراغ ایوان عالی ہمتی روشن کوکب سپہر ہنرمندی و دانش پرورہ ستودہ بین جناب
 حاجی مولوی محمد رضا و احسن صاحب سلمہ ربہ - ہمین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب
 مرحوم رئیس کما نہ جلہ اندہ تحصیل علم لایبی از والد مرحوم خود نمودہ خصوصاً فن فقہ و تفسیر
 و حدیث بطرز احسن حاصل فرمودہ پابند صوم و صلوات و سالک سالک ہر گونه سعادات
 و عبادات اندہ سید بے کینہ شان از فتوش کلام الہی نمونہ لوح محفوظ است دل پاکش
 از نور یاد ایزد توانادار نما محفوظ است و است بکار دل یاد کردگار عالم می ماند مرقہ خلین
 و بستہ کاران را رفیق و شفیق است در مہمات صوری و معنوی از بس لایق فست راخ دل
 فیاض طبع امیر صورت و رویشادہ وضع کسوت ظاہری امیرانہ دارندہ و لباس پلنی عارفانہ
 خندہ پیشانی شگفتہ روز فرشتہ طینت ستودہ خواندہ نور انجاء انوارات دنیوی سید ارقل است

و در بند روی یاران و فدا افتادگان در ست آفاق و علم جامع طبیعی و صفای قلب
و ترکیه نفس عامه جنلی اوست در بای محبت و اتمی و رانی به گویا و آسمان تو دو و ذوق را
آفتاب دنیا گستره اکثر اوقات به یونش در مطالعه کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگردد و بعضی باریش
آفرینگار عالم بود و ایوان تقوی و بهار است را نور افشان شمع و کاخ زهد و طاعت را نشاد و اب
مکمل سینه خوش وضع از زیارت مدینه منوره و طواف حج بیت الله شریف اند و در آثار بركات دیگر
زیارات و دلش چون مهر جهان فروز پیش ازین در وفاترا انگیزی بر عهد و پاسبی رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بوده و بهر لیاقت را فرموده در گوشه خلوت و در آن وقت مغز زده
و شریفانه نیامافته اند اکنون از عرصه دو دوازده سال از بهر وسوسه با سه صد و سی کیس بوده
عبادت و آزادانی و دیگر کار عالم میگذرانند و از جمله ثواب مردم فریب خواہشات شکسته و صبر و سب
و امن طبع را بهر وسیله بساکنان عرش پاک و منزه دارند و در خدمت کاندید پیش از آرام گیر اند از آنکه
ذرات ملکی صفاتش از منقحات و درگاه استیاد طشانہ تا قیام این بر دوان گرم بر شادمانی نند از او این باری

جناب حاجی مولوی حکیم محمد محمود الحسن خجعت محی ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصدق سیاه منی و جوہر من اثر السجود و عاشق صادق و عارفند و ائین حضرت رب الودود و
نگو که چهره حکمت و نصیحت نشانه جبرین شد نیست و حقیقت شاکس ساک طریقت و معرفت
و وی را صفوت و صداقت کرم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندید است و در کتب علوم دینی
و فقهی از والد ماجد و تحصیل کرده و در فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمده طبیبان در بارشاهی دہلی بود و در تکمیل نموده و از او ای لوازم حج و اقدیم مردم
زیارت مدینه منوره مشرف شده اند و در تقوی و شب بیداری و پرستش از دیون را از جسم سلمه
همه است دینی بر خد افضل تر میدانند و بیکسره در پرستش الهی بجان و دل مصروف و مشغول میمانند
و خطرات این وسوسه گاه را بسیار دوست نمیدارند و آئین ایشان در این شباب جام کل من
علیها فان تو شید و در اسمی اذا جاره ابلجید و درش ایدگی کشد و در فزته و دو دهنه سینه این گشت
و تخم حسرت و افسوس در گشت دل پس ماندگان بگشت آئین مر خدا دوست بهر انجمنی بر روی

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردید و از فرط محبت و غریزه شفقت نقش یاد و حب مادر بی را
از لوح سینه این نونهالان معجز سر از آب مهر پدری بشوید آردیدن جبین پاکش نور حسب خدا
مرئی می شود و از آینه طلعت مقاسش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب آفتابی را
بود نور است و آلمان صد اتمش در خدا پرستی از ذات فرشته خضالش محصور دور گرد و پیر شکان
در مره طبعیان زمان تاج مفاخرت و اعزاز بر سر دارند و در عرض شناسی اعجاز عیسوی را
فرست نمایند در شان ایشان این شعر است می آید بهیست شیخ ابراهیم تاج اولیاد عابد و
زاهد امام باصفاء و اوقات شریفش در یاد خدا و چاره گری علیان می گذرد و نفسی را
محروم از خود فرستید و بداند و توانا این مرد فرشته نویسم الطبع و شریف الودیع را
و نمازند و در او این بار بیا ابرار

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب او اسم الله افضا ساله

پیمانه بیامی مصطفی ملک و فضیلت ساقی مینا معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فصل
زنگ زدای آینه صفت و صفات صفت مرآت شریعت غرا علامه صاحب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب و اسم الله افضا ساله سومی پور جناب حضرت مولوی محمد نور احسن صاحب مرحوم
رئیس کاندله است و دانش و علم و فضل و کمالی اسرار را بدو ازل از فیض تسلیم و الهم مرحوم خود
در خزینه سینه فراهم کرده و دستار فضیلت جمع علوم و فنون صوری و حنوی از تیسار اقدس
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم او ستادان فرشته منزلت و درگی علوم
چه فلسفی چه حکمی و سنگا می و از قدرت آشکاره دار و در فن ادب یکسانی زمانه و در فصاحت
و بلاغت نبه همتا و یگانه است سینه بی کینه او از نقوش کلام ربانی و بر بست یزدانی
نمونه لوح محفله است و کش از نشسته پاک صهبای معرفت و بلعان حقانیت از پس مسرور
و محظوظ است تکریم نفس و صفای طبع غرضی است از ابراهیم عناصر و خدا پرستی و غراب و
و تهیدستان پرستی شیو جلی و خاصه طبیعت محبت با فراوانست کیفیت همه علوم را احاطه
پسینه دارد و در سینه و از انوار معرفت الهی دلش صاف تر و شفاف تر از آب است
و بر جمیع علوم دینی و دنیوی قادر و از رموز و دقائق علمی بطور شایسته ماهر و مملات و نوی

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می نمود به ادنی توبه بگفته معالیه به حقیقت مایه انحراف
 و کمال رسید از نور انقباض مدرسته انبساط علی گشته بر عهدۀ مدرسی عربی محبت از است
 و کمال پیروی هم به تقدیم میرساند بر دشواری پندارن باریک بین پیدا و نویسد که گاهی پیروی
 بسیار از کمال و وقت طلب است و از جمله محاسن تعلیمی سخت و صعب است بطور پندیده و انجام
 می دهد و کلام حفظ طلباء و دانش خط ایشان بزرگانه به انصراف می رسانند همه گروه
 ستود و شکوه طلبه را از پیروای ناملاطم نه مانده نگاه می دارد و از فرط محبت و عرض محبت برادرانه
 دل و پیرانه ما را هم از نور شفقت و عنایت هم روز و روز پر تو خورشید اعطاف و الطاف بزرگانه
 خاتمه زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشته سیرت عالم با علل و میکانیک بهشت
 و علم و فضل است آسمان سعادتمندی آفتاب تابان و یاران ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار لبستان دین اطر	رفیع المرتبت الله اکبر
گل خندان ریاض ارجمندی	همایون بلیل باغ بلندی
سور باد و عرفان یزدان	ملایک منزلت و شکل انسان
گل خوشترنگ باغ خوش منقاری	حیله علم را یکتا لای
شعاع فیض او بهر جا رسیده	درخشان بهر تابش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه	بسم حسم یکتای دیگانه
دیار علم را سلطان احکم	کریم انقباض و انقباض و مکرم
درخشان به پیش نور عرفان	ارسلو پیش او فضل بستان
زهی دانش که نور و درگاه است	بکار دین و دنیا چنانکه کار است
نور و کاروان و کمال و نیست	ز فرایند می گردان نشاست
بند از آسمان شان جلالتش	برون از عرش رفت او به کاش
عروس و صفت او به جمال است	بیان حسن او کردن محال است
یکوزه کی در آید بهر مولا	نه از عالمی رسد تیری به آماج

پرو و توانا آن دره افتاح فهم و کمال را بدین بهر نمندی و از جمندی تا تسبیح میل و نهار

باست باکر است و اراد بجزمت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زد اسے آئینہ صدق و صفایا موج دریا می دروغ و افتا گوهر اکیلی شمع جبهت بیخ و برع
سلطان عظام زبده کرم همیشه و گریه ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی
این ذات باریکات تقدس رسالت شرافت آیات باجم چارمی نهال خوش اقبال از چستان
همیشه بهار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندلہ است از دولت خلاق خدا داد
و علوم ضروری تبحر و از شصت و دو مع و قنونی متون رخ قد پرستی و راستی و درستی لگونی جبین است
راست کیشی و غمناقی بیستی غار در روی مبین اوست معاملات دنیوی و مقدمات روز مره را
فی کوی دانده و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم و تفسیق باغات و دیهت
شاهانه و داورانه میفرماید و هجکی کار و بار صوری و معنوی را بطور زیستندید و بجای می آرد و در بگوئی
و راحت رسانی همچون بی دست و پاوشکسته درون کمالی دارد و عروس دیانت و امانت
او و لایزب حسنی و جهانی دوم و چه جیت است او را کرده و از زیادت بدین منوره و خیسره اندوز
شرف کونی و الهی شرف و خصلت ستوده اش نیک تر و پاک تر از سینه کرد بیان و لطافت
طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بهار باغ فردوس نشان است سینه بی کینه او از زمین
صحف پاک نموده لوح محفوظ است بهر دم و بهر لحظه ای آدری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و معاف
در جهان و جهانیان معروف و از صفاتی آئینہ دل اسرار آسمانی و راز نیز دانی بر و آشکارا
و کشوف است گلزمین کاندلہ از وجود با وجودش شاداب و همواره از برکت تدوم کرم است از
آن سواد جغت بنیاد و نور علی نور آیزد جلشانه او را و نمازنده و کما مران دارد و بر اوج جمیع
و آرب دلی رسانا بجزمت النون و الہ الامجاد

جناب حاجی حاجی محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی

استر شرف الکمال و اعظم الاطیاسی و هم بهایوان قدس فرخنده همیشه تقدس تو اوم سر ای پاک
والطوف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است
گلزمین کاندلہ از شرف تو وطن بخشیده است حالا در انجا میباش و از ند و غیر از سنگی و خبر و عجم

نیکی و دانند و از زمینهای این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر سیر از باشند و با حاکمان دنیا
 طاعت و مساز و در امراض فسی و شخص حال بیمار بکشی است و در کار کشاوری و عیالانی بی همتا
 و مبتلا است اگر ذوات ملکی صفتش از ارسطو وقت و مکان زمان گفته آید بجا است و اگر بیشتر
 تاج ملک الکما و امام الاطبا نمند زیباست و از نشانه های این دیرستی و عبادت الهی پیوسته
 مسرور و در پاک باطنی و زنده و درونی و ترکیب نفس و درفاق مشهور است و دست شهابی است
 که اگر نیم جان را از دست زندگی بخشیم و دواید و لباس زیست طیب انسان هستی پوست
 و در طریقه العین جام شیرین حیات نوشت و وضع او از بین آزار است و در دو یک طالع صمد او
 طهارت و صوری از بین بی بنیاد و ساوکی و آزاد و نشی را در بزم جلالش اغراضی و باقی بکشد
 و تمامی و گوشت تقیبی ندیم و شیر و اکثر است کلام الهی را از حیران و تقوید روان و از داند
 سینن لی کینه او گنجینه رحمت یزدان و از دوازده بیت الله و زیارت رسول الله شریف است
 و در هر گز باکی و صفای قلب لطیف و دینولا و در جمیع شریعت تشریف می دارد و در دوازده بی
 انقاس طیب را میگزیراند الحمد لله که برین کردار نگارنگا میزگاز دارند و خنایه مریانه
 و توجیه مخلصانه می فرمایند آری و توانا به این خوبی پیوسته و از دوازده بیت التو و العباد

جناب مولوی حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمه به

افضل العظمی اکمل الفضلای جمع فروع و اصول و فیض مقبول و مشغول جامع سنت حضرت رسول مقبول
 جامع علوم حدیث و مقبول جلای آئینه حقیقت و معرفت حیثیت مراتب و در ریاضت و تقدس
 بنی نظیر و بے ضعیف جناب حاجی مولوی محمد اسماعیل صاحب سلمه الله تعالی از علمای نامدار
 و مشایخ کبار و حضرت جعفری نه است و در علم و عمل یکسان زمانه تقوی و طهارت فاشیه و از دوازده گاه
 و در ریاضت افتاب بر و در عالی با یکاه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده در دنیا
 درجه تقدس مشغول است از احب ایزدی و در خرمین سینه او مکنون از زیارت مدینه منوره و
 حج کعبه مشرف کوفین اند و خسته و از بركات دیگر زیارات شمع بهر دلی و در انجمن این سوره و صفات
 عودا و رفته و دنیا بان گیتی آزادانه با همه یگانا و از همه بیگانگی زید و دل سبکی خیر انان که
 از کس ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی بجا تجمیع و از بهشتی و ولایتی در بهر گاه بر لایق خیر و عود

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از زبان پرورش و پرورش بچکان
و البتگان سیفرایند کلام ربانی و معصیت یزدانی را بر نگین سینہ و خاتم دل ثبت و نقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذت و زندگی بخش یافته عرصه تنجینا
بست و پنج سال است که در وطنی به سرکار مرزا قوام الصدیق رونق افروز هستند و از مصطفی
یاد آئی و ایزد پرستی عابدانه کیفیت اندوز مجاهد و بیکران است و نیایش فراوان و وقت ننگ
افسانه بسیار اند تقاضای او شان را و اسما زنده دار و بجزمت النون و الصادق

عاشق صادق جناب کردگار

نور عرفان از جنبش آشکار

رومی پاکش مطلع شمس انجمنی

سینه او مخزن عشق خدای

صحبش سوی خدا دل را کشد

دیدنش حب خدا یاد آورد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دامت افضالہ

سراج العلماء تاج الحکما زبدہ فضلای زمان اسوۂ کلمای دوران نبض شناس علوم حکمیہ
در موزدان اسرار فلسفیہ شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمہ انتقا
از جنابامی و الابار و مشرفامی ستوده و قار و علمای نامدار و مشاہیر و درگاہ حضرت دہلی است
اورنگ آزادی ممالک ہر گونہ علوم و ہنر است و تاج دار اقلیم شکالہ فنون و فضائل اکبر
سینہ او گنجینہ علوم متنوعہ و دل پاکش خزینہ فنون متکونہ اندرونہ او دریای ناپید اکنار
علم و ہنر است و زبانش میزاب رحمت اللہ اکبر است اشیرک از ان دریای خیر و از میزاب رحمت
بر صفحه مسیگون می ریزد و گفت او درو یار فہم ذکاء الله شایانہ است و حکمش در ملک خوش فکری
و خوش نگار می و مضمون آفرینی و خوش تقریری و اورانہ است از فیض تصانیفش جمعیان و
عالم مضمون و مشکور است و از خواند تالیفش اندھا ورتا با خیر ہر وضع و شریف و علی نونہ
او آوستا و کالمین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش مجو رحمت یزدانی ہمہ جا رسیده
و ہر ذی علم آب احسانش چشیدہ و ہمگی بد ارس از تصانیفش آباد و دل بہر طالب علم
ارخواندش خرم و شاد است زہی سحر آفرین و جاد و بیان است کہ از آئینہ عبارتش
صورت سطالب و مضامین دقیقہ دست بستہ پیش نظر می آید و بہار مکرار قدرت آفریدہ عالم

فرمانی نماید عاید ایشان تیز بر و از آن فرزانة زمان و گنجینه دوران بالا تر از نرخ قیاس
فرستاد آن گذشته می پرد و کمند تر از آرزو لامکان بال پرواز می کشاید آفرین عالم بهمن
اورا آیتین و از غایت انگشگون آفریده و کسوت همه دانی و عظمت خویش بیانی بر دو چشم دیده
کنون کر سست نه است در نگارین آله آبا و بر عمده جلیله بر فیضی علم را می نور است و چرخ
فیض را و بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است بخیر فرزند آن محمد رضا الله و عتبات
طواله بر همه در سست العلوم علی گدیده علوم انگاشتی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا داران
الو له سلاطین و لشکرا نمونه چهره امانیت و خلق تمذیب را از یافاز و نگارنده سینه را و چنان
نمال عمر و دولت ایشان را در چنستان این سپیدی سر او انشا سر سبز و شاداب داراد
بحر مست النون و الصفا و نظم

عکس درون سنج عالی تبار	شرف پناه و ملک اقتدار
سخت و نمدیدم چو او در جهان	سر ایا همه خلق نخبه زمان
بدرگاه او عقل کل سرنگون	همه ذی چشم را نشد به بنون
جراخ فضیلت از درون است	الام زمان فخر اهل فن است
رفیقش به گیتی آبا و است	ز مدرش و امان شاد است

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بهادر و احم اقباله
آفتاب عالمات سمان شولت و اربالت استاب نور افشان ملک صولت و برج شهابت و ملک بهادر و شهاب
و عدوت نور چراغ خاندانیت و شرافت مرکز داره ارجندی بهما چنستان میروزی و اقبال مندرسه
برگزیده و در آن جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر و احم اقباله شیره عالی و قبا جناب نواب میرالدوله
خواجه فرید الدین احمد خان بهادر و احم اقباله و فرزند ارجندی نواب زین العابدین خان بهادر و احم اقباله
از گزینی امرایان و یکسان حضرت دلی اندک نیست علو شان خاندان و فر ازین پایه دوی امان
و ایشان چون شهید بهر غیر لاکه نامه بر ستم عالم روشن و بهیود است و لمعه بلای خود ملک
و فراخ بگالی آن محزن جو و در کم مانند بوی مشام آفر و در گذار بر تمامی جهان طایر پیر است
از دولت علوم ضروری بهره در و بر گوشت و فنون و بهر در جبهه دوران حافظ و بر و مستحضر است

و نور اوج جلالت و ایالتش از پاسبی سیل جهان را با غلظت عیسوی خمیدگی و زردید
و شکل ایهت و صولت دائمی شان از لکته با و سموم الطلاب ابلق طلاق لعنان قنول و پشمان گردید
درین زمان بر تنهونی فرزنگی و مردانگی خدا و او میرانه می گذرانند خوش می خوردند و خوش می پوشیدند
و پیوسته در پرستش ایزدی میگذشتند و آت ملکی صفاتش از بس مختصات است و یادگار و یرینه
و دو مان تقدس سمات است سحر با خلق مجسم و کرم و منقح هستند و از کرم ایزد تعالی همت تن میفر
و عظم هستند بمجد فرزندان جناب خواجه وحید الدین احمد خان را دیده ام و از فیض طاعت ایشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام گو کب ارجندی و علوم همتی آنها از سیاهی جلالت انتقام
در خشان است و نور لیاقت و فست ایزدی از جبهه شان نمایان ایزد جهان آفرین
این نو باد که خیابان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهارش دامن دارد و آیین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف و سنگاه حافظ کلام ربانی بر موزان اسرار یزدانی و ذکر لاله الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه رب فرزند و بلند جناب حاجی محمد صابر صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانه دل نور علی نور است و از ذکر راقی و طایف شاد و
کاشانه سینه محمور و آفتون ضروری و علوم لایبی بهره و در ذکر الله و یاد و قادر مطلق
در خلوت و جلوت هفتادین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بود و در فائز انگیز می
بر عهده های گوناگون شکن بوده جوهر لیاقت خدا داد را بر دشوار پندان بار یکس بین
فرانموده کارهای متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
مکینه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات از باب دنیا بر خود بسته و کاسه حرص و آزار شکست
و قناعت و رشکسته و حنای صبر و توکل بر کف پای بست و شیشه حلاه عیش و عشرت برپا کرد
و تنهایی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان پاکش از شربت و ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینه منوره هم نموده و منازل سعادت ریاضات آئینه را
نیکو سپرده بافت زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است او در مسابی و فن و ذکا بی عدیل
و بی نظیر خوب فرشت زمانه را خوب می شناسد و آزادی را همچو سحر و نصارت افزا دوست دارد

از زمین صحبت او دل مرده زنده می شود و مخاطب افسردہ شگفتہ سے گرد و غبار

عابد و زاہد ولی خوش سیر	زنده جان و نور افشان چون نور
و انما در یاد حق مصروف هست	بر جلال ایزدی شغوف هست
سینہ او از حب لال کبریا	نور افشان است چون شمس الضحیٰ
نور عرفان می کند از در سے او	خوش تر از باد از فرشته خوی او

بنگاری تنالی این مرد خدا رسیده را بر لوج مراوات دارین رسیده داراد

جناب حاجی متولی محمد اسماعیل صاحب رئیس کاندہ پلہ سلمہ ربیع

بہار بوستان تہذیب و شایستگی تشریح سماج حسن خلقی و بایستگی رئیس دلاستان ستودہ خوا
عمیم الاحسان و بہرگز نہ سعادت بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
از روح سامی عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کا مہر نلہ است و عمدہ شہولی گری
از زبان پاستان بجا نذران ایشان شسلسل می آید لعلان برومنجی و از او خوش سیرتی
از لوج جبین تقاسم آگینش در خشان و اختر ہر ذری و کوکب شرف و شایستہ زیبای پکاش
نایان قرو و خلیق دوست پرور عمدہ کشاے بستہ کاران و حاجت روائی و رہبانان است
و از دلو م ضروری بہرہ و روز دولت فنون لایہی متبحر است انشا و ذریع و اجماع شمع
علامانہ و انما اشیر دوست خدا پرستی و راست اندیشی پرستہ دامگیر دوست بہرہ از حد ان نشان
بے پایاں خیرن سعادت بیکران است امیر صورت فرشتہ سیرت نیک طینت نجیبہ خصیلت است
سیامی صحبت و انما ای او مطلع الانوار رسد و گہما سے کوئی و الہی است ذرات تقدس بہا نشین
چشمہ بشیرین فیوضات ناقصا ہی است برادر خیر و ایشان جناب حاجی عبد القیوم است
این ہمہ جہد کش مصطفیٰ بجلالہ شایستگی و بایستگی ہاے برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم
در یک قالب و در روح و میدہ و در یک کنا و در شمیم و در ہما بہا یون خصال نشانہ است
از دیدن جوش محبت این ہر دو بہاران کمال قدرت شکر ہی تنالی انشا کمال سے گرد و
حسن جمال عروس صانع بی ہمال پیدا میشو و مہا ملاقات این کوچہ باستان رکاو و روانہ
می نمند و بہر گنہ حقیقت او بر بہنہائی ذہن و قادر خرامی رسند و سلمہ خطا نیست نہایت

از آینه حال ایشان پیدا است و نور بهر ذری غیر و زمندی از لوح جبین آنها هویدا است
ایزد و توانا این هر دو نیز تابان را در آسمان زنده دارد - آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تخته بھون سلمه ربیع

مشرخ خوش ذالقه شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزد بی هال شاد و دریا می
و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
دام اقبال کم از دوسای کبار و نجای ذوی الاقدار تخته بھون است از دولت علم و هنر
بالا مال و در هر گونه کمال تیز دست و با کمال است در اقلیم علمیات و وظائف شایسته کوس فرزندان
می نواز و لایز و پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارد
اتقا و ربان درگاه اوست سیما هم فی وجوهم چاوش فرگاه او بر دنیا صاحب پادشاهی انگریزی
اکثر محتما ز دست فرار بوده بیشتر داوران وقت را بهر از دوسا زبوده اکنون بسر کار رئیس
بگنجه زه ضلع کرنال بر عهده می رشتی گری آزادانه می گذرانند خوش میخور و خوش می پوشند
و خوش می رید ذات بابرکات او از نعمای غیر ستر قبیله است و قرناش پاکش از رحمت های
آئینه است مولوی شتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست خا بر چشم نهاده و پرده بی ابصری پیش دیده جهان
فرو بسته است از روشنی وجودت حافظه الطبارا تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش
شنیده است همه محفوظ خاطر دارد و در خلق و خدا پرست است الهی تا کلام این کوچه خطر
از قیل و قال خلاص معمر است زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پر نور این هر دو برادران را
شادمان دارد - آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دلی سلمه ربیع

مرد پاک دیده سعادت مندی مهر سپهر عالی خصلگی دار چندی حقیقت مرآت صدق و صفا
گوهری بهر بهر محیط ذہن و دکان جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت
ماهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادت نامدار و برگزیده گان عالی تبار
حضرت دلی است علوتانش برتر از شان آسمان بزمی پای عرش سایه او عالی تر از لامکان

این نوزمال حسن سعادت کیشی در است بر شیری و زاده سید محمد احمد خان صاحب بهادر
 و بن سنا و فخر ملک پیا و خرد روشن در ای سربین دارد و انشای زبان انگریزی بغض است
 و بلاغت و قنانت می نگار و و عروس خوش خیالی را و جالی و در سب دارد و گل جودت و طمانت
 طبعش بوی جان بخش و ز ندگی افزای بخش و درین زمان که است در ایسوی است در در سینه علم
 علی گنده تحصیل علوم میکند و میل و نهار گزین علم و هنر و اساحت و گلشت می نماید و از مطلع همین
 خورشید تر نمیش اختر بلند جو صعلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر بنو یسروش را
 خوش شینگی و بیدار درونی نمانان ایرد و توانا این در سب به اکلیل بیاقت و شرافت را در کما
 بر کلاه اعزاز و امتیاز نشادمان دارد و جرت النبی و آله الاما و نظم

نوبه نام نامی محمد علی	برو آتش کار اخفی حبیبی
بهار گلستان علم و هنر	همه خوش حصال همه خوش سیر
ضیای جماناب افضل او	رسیده است تا عرش ای یکجو
زهی ذات او بحر صدق و صدا	گفت او همه موج جود و صفا
جبینش ز سب و مطلع مهر علم	دل پاک او معدن لعل علم
همه خنده طبع و همه خند ده	شناسایی تر کلو او هر شب را

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سهار پور پوری سلمیه رب
 افضل العلی و الکلی افضل القیاب آسمان فضل و کمال برگزیده در گاه ایرد و بی هال شمعستان
 و فضیلت چراغ ایوان طراقت و مشرعبت را در دامن عالم نو و کمن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
 سلمه الله تعالی از علمای کبار و حکماست نادر سهار پور پور سوار پور است خزینه جمیع علوم صوری
 و منوی و منطق و فلسفه و حکمت از فرگاه مولوی فضل حق صاحب نور الله مرقره اندر خسته
 در چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حا و فو دلی در کاشانه ذات ملکی صفات خود و نورفته
 جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعه نادر و طلبای جید و ذی فهم را تکلف
 تعظیم میفرماید نام العلی و رئیس الکلی و مبتدای شعر است ز علم ادب کمالی دارد و عروس
 خوش فکری و خوش بیالی او در با جالی و عربی و فارسی دارد و شعر رشک ده اورشادان طال

نور

و سابق میگودید تا ایندم کسی سخن بهم بپایه او نگفته و مثل او در سخن رافقی و در ملک بیان
 اگر درینو لا اله الا لا غیر می برافرازد بجاست کوس همچون و یکدیگر نیست در نواز و در و است
 درین زمان که ماه ستمبر است ماه است در لاهور بر عهد پیر و فیضی ممتاز در و همه عالم مغرور
 و سر فراز است با وجود گوناگون علم و هنر و زوری و تجسری ندارد و مزاج و خوش طبع و
 شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت که از اولیای کباب است عبادت و ایزد پرستی را
 پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات تشریف آفرینی کماهی یا بدو گم
 گماهی میکند هم آید در ضحاک مذاق اندازد و بهر حال محامد او پیشمار است و تصانیف پاکش
 زیاده از حیطه گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملکبوس دارد و از یاد ایزد و بیچون
 در گوشه تنهایی مانوس ذات با برکاتش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
 ائمه تعالی این منبع فیض است و او را شانه زده و سلامت و با کرامت دارد و بحرحث النبی و آل الله

جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب رئیس امر و به سید
 رنگ ندای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شریعت مردک و دیرة فضل و کمال
 موج دریای اوج اقبال برگزیده درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب
 سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای و اشرف بختیهای امر و به است چهره ذات تقدس سماتش
 از ملکوت علوم دینی و دنیوی و زیرکی و بهوشندی رشک افروزی تخته ریاحین و گل و جبین
 کرامت تزیینش از فقه صداقت و عداقت و لیاقت طاهری و باطنی خوشتر از موج گل آفتاب
 نظم و نسق مهات و دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
 آئین دانی و لباس بر نهادن و لای کارکنان قضا قدر برای تن نازینش همیا کرده و آئین
 سینه بکینه او از رنگ حب دنیا پاک و صفاست و صفیه دل کرامت نزلش از کرد و عمل طریقت
 این و سوسه گاه صاف تر از برنج گل رخمان نازک او است رنگ بهر خفا میشد بنگی نشاط انوار
 دارد و در گیتی و خوش بیانی و دل زبانی عبارتش و لباسه سامعین را می جنباند از عرصه دراز
 بر بنمای شفق غایت میرساند حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و دام اقبال
 مغازل و خوار گردار عهد با سگوناگون و خدمات بوقلمون از پامی بهست و قدم لیاقت

و صدای ابراهیم طری فرموده و گریه و سر در نامه و زانیاں را بطریق احسن بگلشت نموده و در میان
 و در هر کس که نظام جدید را با دیده داوریان عالیشان فکراست و در اینجا جرح صحت و دینوی
 سیرا یا سنجاک است و در نظام مالی و مالی شب و روز و صورت و بر جمال مکرر و عشق این دوی هم
 بهمان دل مشغول است طبع جایزه اش از بس و دست پر و در غریب نواز است و نظر مبارکش
 بر کشور و کار بسته کاران همچو دیده عشاق بر حسن ظاهر خان و عجا با نر آید و توانا این دریا است
 جو و احسان را همیشه روان جاری دارد آمین یا رب العالمین بدیدم چرا و نشی خوش قلم
 به تحریر و تقدیر جا در رسم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

از کتب زوایای شیخ سنی معتدل آید که بر گونه علم و فن فضیلت پناه و حکمت و سنگاه عاشق زرار
 که در کار عالم عالی طبع ستوده و شیخ همه فن کرم و فخر برگزیده و درین جناب فشی و مولوی
 فدای حسین صاحب فدای صاحب سلمه الله تعالی قدیم باشند و اگر گرامی و رسامی و اشراف
 نجای قصبه ذیابلی ضلع بلوچستان بر سبک کشش کب و دانند که گران کششی است از جناب تقدیر
 و در علی گنده توطن در زید و اصل وطن را خیر باد گفت و در فن سخن سرانی و شعر گوئی کمال بلوغ دارند
 و در گروه شعر اسامی نامدار گریست یعنی اندک فراتر از سبیلون اورا انصاف الغضی و ابلغ البلیغ با سیر اند
 و سخن تصوف آینه ش را حیر جان باید کرد امید سکه سخن از نام نامی او بماندی یافته و آفتاب
 جنان تاب سخن وانی و شعر فنی از نو فنیش بر روی عالم یافته است فصاحت یکبار از فاشیه دران
 درگاه دوست بلاغت از حاشیه بوسان ملازمت ظاک با کلاه دوست سخن از فیض صحبت ادب با س
 شانت پوشید و در یابی سلامت در چستان سخن سرانی از زمین توجش بخوشید و دیوانه چو چو چو
 دارند و در و نشو طلیسان طبع پرورش کشیده به دست شاعران موجود اند اندک دست سر از
 و زمانه در اندر عمده و کالت دیوانی نمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زنگی را
 فرا گرفته از هر این سیلاب طوفان نما حاضری توکل و قناعت بکف با مالید دست طلب را
 در آستین یکسوی کشید اکنون در گوشه تنهایی این و پرستی و خدا جوی را از مشی زم ساخته بجا آورده
 و به تقوی استعداده کرده و فیت مردمان بر خود و رستند چه بر فرزند و دود خست بهم دارند

سید علی

احسان الحق صاحب سلمه و به که قشای بی نظیر و مردنایسته و خوشتر از سیرت با من ملاقات دلی
دارد و نیکوکاران نشی اشفاق احمد صاحب نیز رامی شناسد و در ارباب حسن تزیین و اخلاق
بتقدیم میرساند و موسی فدای حسین صاحب باین که ای بی نوا محبت و مودت بزرگانه و ارباب و از
اخلاق کریمانه پیش می آید و از تو امانا و دشان برادر است سلامت با کرامت و ارا و آیین یارب العالمین

بر روی پاکش جان فراتر از چین صفتش چون صفت اقطاب است بر ذراتش نام احمد یا خداست جز ازین دیگر نمی گوید سخن	ذرات با برکات است او بحسب سخن در سرشتش بایه آداب است با علی ذکرش بود و یاد رفتنی است و قشود کردار او جمله حسن
---	--

جناب محمد سعید خان صاحب سلمه زبیر

کرده خوانین عالی شان اسوه نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک و قاتر تاج فرق خلعت
سراج یوان صدق و صفا صاف سینه شفاف تراز آینه گوهر دریاسه تقدس و عرفان
جناب فشتی محمد سعید خان صاحب دایم محبت از شرفای عظام در و سامی کرامت قصه نجیب باو
خلع بجنوب است حالا بسبب کشش آب و دانه گلزمین مراد آباد بر از زمین قدوم محبت از نوم خود
شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آباد بیان را مغرور و مغرور گردانیده فراتر از
کرامت آیاتش از مبس نعمت است ذرات لطافت سهاش سرمایه محبت و لطافت و افزونی سیرت
و حیات است و در ویش صفت مایه سیرت نیک خلق خنده رو است و معرفت یزدانی و طریقت حانی را
دل فراموش ایچو است آفریدگار عالم اورا پاک طینت ستوده خصلت آفریده و فرق بهای و نش را
از اکمل سعادت کونی و الهی افتخار رسد و اعزاز رسد بخشیده آخون محمد بشیر خان والد بزرگوارش
از موضع زبیر که در یسیرت در سواد پشاور به سوزمین هندوستان جلوه افروز شد و در نجیب باو
سکونت و زبیر و پیش امام مسجد ثواب نجیب خان مرحوم بوده و بیاد از زبیر بهما مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جر که اباحیل است و در دانی طبعش جانب لغوت میجو میل است
همه تن پاک سینه برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهان دیده و گرم و سرور زمانه چشیده است
از رهنمایی بهماخت و روشنی دیانت و امانت خدا و از خود برآمده و بی تکیه می گوید فخر از انگریزی

در تمامه فرزانگی که زانیده و از غایت زیرکی و خردسگالی و در چشم و اوجران مرد که گاه ساجی است
و زبیرا کنون بسبب کینه سالی و خردشاید از سرکار انگریزی پیش می یابد و بر عهده میر تجارت
در سینه العلوم علی گڑه به توجیه مریدان جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و رعایت بزرگان
حضرت مولوی سید محمد خان بهادر امیرانه می گذرانند و جمله کار و بار تجارت مدرسه العلوم
از وادید و نظم و نسق که به انجام میرسد و کثرت و بر غفده از انامل فیض تدبیرش گلشن میشود
به حال کل اخلاق را او بوی ششام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری رنگی آفرین
و انبساط اندوز است و ستاره خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانه خدای سبحان آفرین
بر سرش نهاده و آداب خنده و ملی و فزاج و صلی از دیار میزبان بر او کشاده است خدا که جاندار
محمد سعید خان صاحب را در تمامه شادمان دارد و این

جناب ششی ذوالفقار خان صاحب سلمه بربر

علماء و قلم جویان شسیم دیانت پناه امانت دستگاه سرایه اخلاق بے پایان جناب ششی
ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذوی اقتدار بنارس است
تدبیر باشند و آداب و خست بنیاد هستند از پدر شریف عیسوی که شامش مرگ سرخ گزیده
بود و شمس و بنارس اختیار کرده و روزگار پیشه اند و شیرین این خوش فضا همیشه در حساب
مالی و ملکی ملکه آفرین جو و کمالی مرصع خواهد دارند و زبان دانی و دوران وقت هم مهارت
و سودای حسب کشود کامی خواهند و کلام جبارین بزرگ منش و مصغر سنی گذرشته داعی اجل را
لیک گفت و گو هر هستی را در سلک فنا در عین شباب و بر نانی شفت این سرایه دانش و
پیش از نیروی باز و دی خود و نیز از غایت هو شمنندی و زیرکی و در هر بیان خود علوم ضروری
و فنون لا بدی حاصل فرمود و آرزای جیت و زور بازو راه مرفعه طفلی و خرد سالی را دلیرانه
علی نمود اکنون از چند سال بزمه پیکیان چاکست و در سرکار گردان اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهده صدر ششی مدرسه العلوم علی گڑه
نشان است و بر کرسی دیانت و امانت سر فرزانگی ازل کسرت امانت و دیانت حسن اخلاق
و هر گونه شایستگی و خوب سگی و صفات لطیفی را بر تافت بریاست او قطع نموده و کلام مشراف

و جنابت و انکسار و خرم اندیشی و نیکو گفتاری و فریدگار عالم برای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خفته طاعت اطلاق و دست این کردار نگار پلاس و پیش خاک نشین ایم
بنظر گرم گریه می نگرد و می آرد و عا گوینان جان ثار و نگاه خود می و اندازد و جهان از جان آفرین
این گوهر دریای علم و حیا را و انکساک مران و آرد آفرین باریب العباد و محکم

در سه خوش تالم نشی و در انکسار	دایست بنا و دایست شعار
نیز یزیم چو او نشی و نه نیست	سیر پای همه نیک و حسن از بلند
ز ویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان نشان با شکی
چو بنگار از طبعش همه پاک و صفاست	نزد کردست آگاه و عده خلافت

جناب مولوی ابوالحسن صاحب بدایونی سلمه بدیه

جوش صاحب کرم علم و هنر خردش در یابی کمال است عالی قدر درخشان گوهر صدف شرافت و صفت
جوهر مخمخ جنابت و منانت نیز بر تاتاب آسمان علم و فضل و موز شناس اسرار ابد و از لاشا و طبع
چون هفتک و چو چمن جناب با سطر ابو الحسن سلمه الله تبارک از زو سالی نامدار و شرفی می افتد از
قبیله بدایون است خاندان علیا شریف الریس شریف و همایون است سلسله نسب او با محمد بن
حضرت ابو بکر الصديق مير سيد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد و در موز هر گونه
علوم و فنون را نیکو میداند از نایه علوم و فنون و ادب انگریزی بالمال و در فن شعر فنی و عرفانی
صاحب کمال است و لوازم تهذیب و شایستگی را بطرز نیکو بتقدیم میرساند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بر بزرگان نبی می آرد و در علم و خبر و باری گوی سبقت از هم عصران و هم چنان ربوده
و لباس و انکساری را که حلیه و خورشید است بر تن خود و است کرده باین و شست بهای کسری
و تولیدگی هم شناسائی دارند و یکی از خیر خدایان خود میداند تا هفت سال در مدرسه العلوم علی گذر
بر عهده بررسی انگریزی مامور نامند حالا از یک ستمی شده و به نیکوی جنابت آنرا بیل
سید محمد رفیع خان صاحب جمالی گوشت بر عهده مترجمی صدر سر فرزندند و این فرزندانشان این
نوجوان صالح را سلمه است اگر است و است شده و میانه میانه میانه و آفرین

خوش زبان و خوش بیان خوش مثال	در همه عسل و شیر و عسل کمال
------------------------------	-----------------------------

عالم و سیر بیست هر دم موخ زن	مام نامی دوست حضرت بود احسن
چهره او بمطهر صدق و صفا	ذات پاکش هست کان القا

جناب فتنی دوست علی صاحب مرحوم کن کاندله

نگارنده که رفیق فضل و کمال داننده روز وفات آمانی و امان فرد بکار دیوان آفرینش
 شناسنده اندازد دانش و نبش نیک فخلت معوده طینت آگاه از روز خضی و علی
 جناب فتنی دوست علی نور الله مرقدہ از باشندگان قدیم کاندله بوده است و در حق صاحب
 چند مایه و چه کلکی ملکه داف و داشت و جمله حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت ج بیت الله متبع بود
 و در راه یاد خدا و این روی پرستش از لب متورع آمد و در سنی و متواضع و خوش خلق و خوش تعمیر
 بوده است و عقود از رشته امید بسیار بسته کاران از امان طاهره و کشته بیشتر زوایشای رنگارنگ
 برای همواری خاند زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مقلوب کان بسته کاران بخوشی و رفی
 می نهادن تنه زندگی بر جده فتنی گری بسیر کار انگیزی در سیر و زبور پنجاب گذرانید چهار پنج
 بعالم کبر سیر بر جری اسماقی نفس خضری را از ظاهر روح خالی گردانید زرا و گاه کاندله و خواگاہ
 و اسپین فیروز پور است و در نزد از یادگار است یکی حافظ عبد الغزیز که در حسن اخلاق کیست
 و در آزاد فتنی و طلیع العذارای بی همتا است دیگر سبط احسان الحق و شمس عالم است
 آیین نو با و هم چشمان خوش فتنی و فراخ و صعلکی را یک رنگ و بوی و کشت زار بود و سخارا
 خوشگوار آجوبی است این جهان آفرین این هر دو برادران را و انجمنانده و نندرت و کمران دارا و
 بحرمت النون والصفاء

جناب میان صوفی نور محمد صاحب جعنی نومی نور الله مرقدہ

حقائق آگاه معارف و دستگاه کرسی نشین امج طریقت لالی ابد الریح معرفت بهار خوش فضا
 بوستان شریعت خواص و ریاضی لطافت و حقیقت عایش جمال الله الصمد جناب بر بختی نور محمد صاحب
 نور الله صمد از شش گیاره و اولیای کامکار حضرت جعنازه است و از زوایه شیخ زکریا کان کجا
 حنا که توکل بکف پیا لیده و غرقه قناعت و کل بر دوش کشیده همه عمر مانند عمل سببه بهما
 و در ادب کان خفا از همه یکسو مانده و مرکب از و برستی و خداستانی در میدان صداقت

و عبادت در اندیشه بر اسرار تصوف و در روشنی قیام و از رموز تنزیهی باطنی نیکو ما بهره و در پرده
سیاه رنگ بشت با سجد و حقیقی خود هر از ماندی دور گوشه تنهایی با یاد و دود و ساز و آواز نیرو
فرزند شاد و روشنی مراقبه خدا و بر سوال مسائل سلب پرده قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی گوهر
تعلیم اندوختی و قلبی را در سلک دلمای طالبان از شغب نظر فور اسفندی چرخ زمانه هستی در یک حجره
تنگ و تاریک به ایزوی پرستش گذرانیده و گاه دست از حرس پیش کسی ارباب خل و از
انگزدانید اگر گوی هرید آن این دریای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه رب و جناب
حافظنا من جسم مردم بوده اند شمع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب عالمات
و به اطراف جهان رسید و گرد و بار و مردم از جوش فیض اینها آری باب کشف و صاحب
قرتاب گردیده تخمینا در شصت و یک هزار و دویست و پنجاه و نه دن رنگ از سجاد و هستی ازین که خط
بر داشته بفرمود پس برین بردند و گوهر جان را به مسیر نیان قضا و قدر سپردند زادگاه آرامگاه پسین
او چنانچه است ایزد جاشانه برکت روح این حضرت ما را بهم به بخشید - آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتومی

شیرین فضل و کمال بومی دلاور گراز عشق ایزد و ذوالجلال شمع شبستان طریقت و سیرت
مهر پر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جو دو سحر خجسته حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
نور الله مرقد از گزیده و علمای سنجیده و فضلا و قضبه نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
و شیب و فر از روز فنون و فقهون بقدر و مہمت و نیروی قرتاب خدا و ادنی که پیچیده بود و در
کان علوم و مخزن فنون بایر گفت آنچه در توصیف او نمیشد اندیشه بر نگار و بی سست و هر قدر
تقریش سرسیده آید نیز با است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض و ربنا حاجی امداد الله صاحب
عبود و افر داشت و در سیدان دل و تقوی لایسی انا لا غیر می می آخر اشت تابش درین کمالش
در خشان تر از برق خفاطه بود و تقریر دید پرش هر گونه مشکلات علمی و حکمی داشت آنچه
در همه عمر دیده و شنیده بود همه محفوظه خاطر بود سینده او را نمونه لوح محفوظ بایه گفت دلالی آید
اندر زوایا پیشش را در رشته جان بایست ازین شیرین کلام و عذب البیان بود و گوی سبقت
از همه علمای موجوده زمان بر بود و بتاریخ نجم جادی الاول سنه مکرار و در وصف و در سحر و جادوی

ازین کارگاه کن فیکون رخت هستی بر داشته برای ملک جاوید شد ز کارگاه نامور و کارگاه کرامت
قصیده دیو نداشت پس از سید در این واقعیه جناب مولوی اسماعیلی صاحب سهارنپوری
که عالم کامل و محدث بل بل گویا آفتاب دین و دنیا بود و مرسانه عیسی از افکار علم الایستاد و شاعر
و این سوسه گاه را از نور علم دین بهیر و اخلاص این عالم آفریده و فرمایش و سجیده ذات فرموده در روز
جناب عارف بالله مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم صاحب راجع در حقیقت بر این دنیا بهار
نیم روح و آفریده است و الطیف و بنیم و مانع از در چمنستان معرفت حقیقت بر این دنیا بهار
صد اکت و طاعت و کمال از رحمت آثار پر ایت در شادی متاع کی بسا مردت و اندلاق جناب
حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نور الله مرقده مشهور عالم و مخیران الا و کیا حضرت
بجانبه نذر و راه زنده درونی و ترکیه باطنی بیکو پیو و دامن جانش از برت و دایره صوری
مبارک و سینه که کینه اش از غبار حرص و آرزو مصادف نقدس منزل از خنجر که معرفت زنده
دستینه پاکش گنجینه رحمت آسمانی بود بسیار زنده درون و آگاه دل بود و حاجت بخود
پیش کسی کمتر بود و بشنوی معنوی عاشق جان باخته و بر نگین خصامیش از اول نشسته
و جهان آفریده بود و اکثر اوقات درس بشنوی میفرمود و خود را بنامش خوش نیانی
و طاعت الهی می کشود و همه شب چشم بیدار در یاد خدا و چو کوب می ناز و ذکر الهی و سناج
در آگینه خوب می خواند طاعت تنهایی را دوست می داشت و کارهای دوزخ و دوزخ را از تنهایی شش
ج حیات الهی هم کرده و گوهر معرفت دیگر زیارات نیز بدست آورده در فن بابک و کشتی یکدست
و بهی همتا شده حدایش گوش شده اکثر شنید و بیشتر این فن را به شرفا و نجای آفرین
و این چیدان جهان آفرین را هر جا که آفرینش بسیار شده پیشانی و هر دل عزیز بوده
در حق پر شک و در حق فنی گوی بسفت از همه طهارت و در دست و ششای طلیان شای مطلق
هند و در اول پاکش غرقه اسرار نهانی کشاوه بود و با و بیج الاول علیه السلام یعنی کبریا و صمد
و نور و دوزخ می بگر است غلبه برین شده و او که جنجان و دایمی خواگانه حضرت کاند به است و عالم کبری
و پیری چیده همان بین او بنده آورده و پیر و سیه بصری بر سر زکات دیده و زوشت بود و درین حالت
سنة ۱۰۸۰ هجری قمری در دست او بود و با شرف نهانی نماز می کرد و بر کشت

نما و افتان و خیزان خود میرفتند و از جهد خود بخانه می آمدند از گشتن نشان من بهم دل دو نیم دارم
جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جغتیا قومی

عالم باطل و بی همتا در تقدیر و علم و فضل آسمان شجاعت را تا با آن که کس بخیر از اخلاق و دریاگری
و ادب پاک اگر که دیگر دینی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه دلالان و هوشیار و درویشان
جغتیا نه بود و طاعت و عملیات را نیکو می دانست حاکم و فرزانان بیشتر عدا شد و هست بنده عمر
در ملازمت حکم و فوج داری گذرانید و گاهی شیرینی تا جائز تا لب نرسانید از غایت خرم و حلیه
مستحق پیش میگردید و در پیش از خزان سر کار می یافت در آن چراغ زندگی می یافت و اگر الله
غذا می روح او بود بے ذکر اندک حال او چون فاقه کشان زار و مضطرب است شورش از نظر آ
هر دم شیب و مشعل عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم و پسین دانه با می تسبیح و بفرمود
موج دریا می طعم و اخلاق و درخشان گوهر صدف محبت و وفا بود اکنون سه سال است
رنگر اسکه خاک جاوید شد و پسر هم داشت یکی سمسق عبد الغنی که از پس مرد بسین و خلیف و خدا پرست
و حاجی بیت الله و امام خوش خویان آگاه دلالان بود پس از پانزده روز از گزشتن پد خود
رایجی جنت الماوی گردید و می فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب میخواند مرد در پیش
و ارسته طبع بود پس از شش ماه از پد برادر جان بجان آفرین سپرد و اید و ن خانه نشان
از مردان خالی است انا الله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد و نوری عبد الغنی از لایق و دانا

تقریبات

این تقریب بر کلیات اردو مصنفه خود رنگ قسطی بر ریخته

بمیان کلید ناطقه قفل کشا در گنجینه ستایش و نیایش و اور و او اگر جهان آفرینی
بدست خزینه و اران دیشه عرش سیر لامکان پیماست که در خزینه قدرت او رنگا رنگ جوهر و در
صناعات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن و جودات دانش افزو پنهان و پوشیده است و در دریا
آفرینش تو قلمون امواج شکفت خیر و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لای بی بها افتاب
قدرت او چراغ پیدای در بزم اختراع و ابداع می افروزد و تجمل امواج عمان قدرتش موجی است

تعبیه اتما خالت انسان که بر یکی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سر بلندی دارد و در ده
انسان را لباس شرف شگفت و ده از لطف و سخن بخشیده است و در پرده سخن سانه پای خوش آمده
و دل بر بایده زخمه زن و مانیده است و در سر و سخن نوای پای خوش و صدای دلکش نهاد که
هر نوای از هر حسب نری و فکر و اندیشه آسمان بر دانه و نشید و پیوند و نغمه موافق توانائی قسم
او را که خویش می سراید و نیز در سخن فرستاده پاک جوهر و سرایه فصاحت و بلاغت و شاعر
گران بها ملاحظه و جلالت به آن در جود او که هر که سخن ستوده او بشنیده زبان ناطقه او
گو یا بگوید که در دید در شسته زار کفر و الحاد و از گردن جان پاره پاره خشک و گلین مجنون و در
در چاه و سیمان انداخته و خالق اکبر را به با لگ بلند اندک کبر یا کز و دو خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و در نشان فرمود و خدا را به زبان هر از سر جو و در خست و شش بی در و بی حساب رود است
آیا بعد از بخشیده و پنهان بباد که در عمان سخن چویش با می فراوان و ملاحظه بکسان است هر قدر که
درین دریای ناپید کنار با خوش زنده جان و در گوهر آید از مضامین بدین آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و قرار و سگامش بیکو بخشیده ام و آن چشم قد ما رویش دور اندیش
بار بار دیده ام که در بحر طالع سخن سخنان معنی آفرین امواج گوناگون پرست به سر می زینت
و اندوای فکر رنگا رنگ جلوه ظهور می نمایند و در رنگ اندیشه خون روان می چکانند کس
ز سر سخن را در گره مناسک حکم بسته در تیس را در باب سخن نوربان میرساند و شصت شعاع بی بها
سخن را در کیمسه کنایه و تشبیه بزرگ و خیالان مافی الضمیر از ترشحات سحاب خوض و فسخ
شادابی می بخشند کس به نغمه عاشقانه و در درون راز بوی سینه دکان دل برود و در گویا
در زمانه مشوقان و غمزه طر خان نغمه دلکش و نشید و در آفرین میکشد و بعضی کسانند که
بر با چهره عروس سخن را از غار کاسا دگی و حلیه به کلکی آراسته حسن فزود و از غرض که بر خنود
طرز نگارش سخن خود جدا گانه دارد و بر یک مکتب و از یک خوار این منزل و شواهد که در راه
مزدق راستی باید و این عقده سخت را از یک ناخن نگارند کشاید از نجاست که این چمن
حلیم و شاک نشین عبد الرحمن حیرت جنتا نوی قفل و کمان سخن خود را بر طرز و این رنگ
این فن و بر و در شش و ادبیات اقلیم سخن در بار و مانی سخنان بلند سیج و در سلسله عالی طرفان

گزیده خشیج نه کشوده و ساره نمایش و نام جونی را از پامی آرد و طمع نه پیوده و نه گاسه سخن را
 کاسه گدائی و کبکول لقمه چینی کرده و نه بامید کسه نوع منفعت و بهبودگی این بساط پاک خوشترنگ را
 در سوق سخن آفرینان عالی و مانع گسترده بلکه هر آینه خون آلود از لب زخم و لم بر آید بهمان
 کسوت سادگی و لباس بے تکلفی در دلق تحریر بهستم و نه را که در دو دناک جهان سوز که از تنور سینه
 بے کیسه مایه خاست فوراً اورا خلعت نظم ساده پوشانیدم گاهی دست گدائی در تنهارم ^{در کاه ۱۷۵} مستحار
 و زکاه تشبیه و کنایه دراز نه کردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانه و فائق معانی و صنایع مایه سودم
 پیوسته در درون و جوش دیگر طبع را در پرده سخن آشکارا گفتم و ژاله فرگسی را به بهانه شعر سرائی
 بر کشت زار بیان فرود یختم و اما خوش آمد خاطر زخم خورده خود را ملحوظ داشتیم و حرفی خلاف طبع نزاع
 به پیرایه تصنع نه نگاشتیم هر مصرع که در دناک ماست و بهر شعر آله جا نگذاشتیم استقامت هر نقطه
 اشک دیده حرمان و دراع سینه سوزان است و هر کلمه یار که سوخته از دل بریان است از معنی
 بیخ من آن نبود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه جزین را در رشته فراهمی کشید و شرف شایک
 و هم و این پذیران مجنونانه را از زنها سخاوت خفا بر آورده و بر نرم صورت انجمن ظهور و شناسش نمایم
 و تجو در او بر که سخن سرائان بیدار و درون در روشن و لان تقدس مشیون بشمارم اما حسب ارشاد
 و الا نهما و جناب ملائک آید برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
 که باغ شایستگی بر ابناء و گلزار استودگی را نصارت بشاشت آمار و چراغ علم و حلم را نور جهان افروز
 و درستان زهد و تقوی امشد و در بهما ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جهان تاب و در پی
 ناپید کنایه علم و بهر آلهی خوش آب اندر همه مسودات که پاره و پاره و پریشان میجو حواس مجنونان
 در زده یاسه پریشانی و طاق اتری انداده بودند و در سفاین و برینه و بر قرطاس پارینه پریشان
 و خراب نگاشته نهاده بودند و بهر از تحسین و تفصیل جسته فراهم کردم و برادران روحانی را که مرا در
 از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراهمی نشانده بودند و نگاشت و انضباط مرا قهت از رشته ارتباط
 و اتحاد و آدم جناب مدوح که کالبد علم و دانش را مانند روح اندازتن زدن و ابا کردن ما
 دست استبداد و در این آزادی و طبع العبادی مانده ارشاد کردند که نمیدانی این و جهان آفرین
 در تن سخن روان فرود نهاده و جان فردا بر آسمانی داده سخنیکه از پرده دل می خیزد و مجننه

و اینهم بزدانی و آشکارا بر تو آسانی است از آن سخن دل مرده جام آب مگر گنگ زندگی نوشت
 و از جوش گرمی غذا داد و اوقات با نسیب و خلعت حیات جاوید نوشتند و خلعت سخن بلاغت کلام
 آینه دل را صیقل نماید و ملاحظت و جلالت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را بهر یاب و بهاری
 شکفتا نهد و سبزه خرمی و مسرت در چمنستان سینه بر ویاند اگر چه بعضی دانش پژوهان گزینیهایی
 این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر کرده اند و سخن آفریدن را سبزه ختن
 در آتش حرمان و بدبختی انداخته اند و سخن شناسان سخانی جو را نغمه که ناسان می شناسند
 و انگشت اغراض و زبون گوئی بر زبان نگاشته آنها میگذرانند نظر برین باید و سرانی نباید انداخت
 بلکه عنان شبید بر توجیهی را در میدان قریب کلمات طوط باید ساخت چرا که هر دو معنیان
 بهر تندی در جمله سینه مانند نور جان آسوده اند و در ممد دل همچو فرزندان شیر خوار نشوده اند اکنون
 از یاد و رمی خامه جاوید نگار از پرده دل بیرون فرامی بده همان سبزه بهار در گلشن ظهور و ظهور
 و سیده اند کلام را فرزند آن روحانی گفته اند و سرای خرمی روح و روان و زبده اند این عزیز
 فرزندان را که از سخن دل پرورده و از نور جان برومندی تشبیه از اوقات عزت فرو آورده
 و گردن زدند از سخن و در بوی فراموشی و کانون آسایشان که اعتن آیین میباشند می نیست گفتند
 از طاق حافظ و انداختن گوهر اندر یار آورده را در خاک ناکامی باز نشستند است سلطان اما
 در دبستان فرزادگی سپارند و چندی در بزم محشمان نگذارند چراغ بلند نامی فروغی نماید
 بهر حال چون دیدم که برادر ما باغ بقای جاوید را بهار می خواهند و یا دین روسیاه را
 بر صفحه روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن قیام کلام نظری اندازند ناچار بهر طبع
 و یا بس سخن خود را هر چه بدست آمد در شیرازه فرامی بوند و آدم و گزیده را رنجان براس
 یا ران و عکساران و ستوده نایبان بر آفرینندی خاطره روان نقشه درون می گذارم بکی بود وستی
 خود را بجان آفرین می سپارم اگر از سخن درواگین مالذته و فرستیده عای خیر یا بد فرستاده
 و رنده این درویش سینه ریش را بر حال ما نگذارند یا ریب هر نو آئیکه از گوی مایه آید
 و صد آئیکه از پرده خجسته و نیمه از مضرب فرمان هست حرفیکه از زبان می رسد سینه به کام لب
 بر تار بیان زخمه زان است همه آموخته و تعلیم داده معلم حکم واجب الاذعان است این آواز را

اگر به نغمه مناجات و زینت باری لمحه از اثر خلوص و صدق ارادت در آن اندازنی بیایم
و بخشش و الا می تو اگر به نوازی ناله و آه در دناک از کانون چکر به کشی همه بارضا و خوش اعلا می تو
درین اوراق بر چه نگاشته ام سر پای زلف محمد شمع دل است و گمان که نقش بر صفحه تو خاس کرده ام
همگی شبانه تا بان از کانون اندرون مشتعل است و درین آتش پنهان اگر تابسته از نور و درخا که از
و بی و پر تو از ضیای پش حقیقی بخشی از جو و عنایت تو و در نیست و این ناله را اندرون و بی را اگر
از بیمه اثر فروغ جوش جهان سوز بر افروزی دور آهین دل سوزش از در حقیقی رسائی
از مهر گرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افرا بده که هر که از
در و اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعله یاد تو در جگر سینه
به سینه به افروزد که ادنی تاب او بهانی را خاکستر سازد و پیوسته تا عشق تو از در خفا و خلوت
در است شماری یواز و یارب آن در که در جراحت دل مانده و هر دم تسکین از نیز و شفا
لطیفه احسان بی پایان تست اگر اندک به بخشی عین بند پروری و نشان کردگاری است
و اگر در و در و در جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم و در تیار و در نگاه تو در سجود است
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام در و در آگین این خونابه نوش خفانه و در
و بار بار و دشتی آن نور به که خایه محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن ناکینه و
حسد یغریز که کاخ مونس را خاک نماید رگ گینه پر و در آن را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
دور دار و گستان خاطر و دستان صفوت نشان از سنبلی و ریحان اتحاد و داد آبا و جد و در
یارب گل اندیشه یاران را از گرد خار آهوی گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غمخاطر تو یاران را
از بوسه شام افروز خلوص و کجمنی شگفته و مخلوط دار یارب در دریا من زندگی طویر یکدشتی
ماندیم در رنگ بودیکه بودی دیدیم و در جای که نشاندی نصیحتیم و آید شیشه ای چشمیم و به پاییکه
بر روی زخمیم و گوشت که در بحر قطع آفریدی در سگاس بیان و در شیشه شکر سفتیم چون روزی
ازین باغ شاشت افزا بیرون ببری و در گوشه ای تاریک به ساری و گریان از روزی
از تن نازک و بی و خاک با چرخ را تا فلک بریشانی در آن زمان از آب بخشش و سیرابی ده
دازیم و هر آن بر سرش که دار گر آن خواب و آسین را بی خوابی مده آیین یارب العالمین

ایک نمبر و ایک کتب تحقین ربنا غفر وارحم و انت خیر الراحمین

خاتمه کلیات اردو

باد و پیما یان چمن تیر و روشن مانی و جرعه کشان میکده و سخیانی را کمن عادت است که چون
 کواخی جزایه از گنگاشتهما صورت انجام پند و یک خانه سحر نگار از منزل دشوار اگر از غریز
 و قسطیر به شارستان آرزو رسد هاندم از فرط سستی مهبای خرمی و غور سندی آستین افشان
 و و جگه گمان در قرض زنان سر و سپاس شکاری قلماسی جهان پیر و فتنه متاثرین تاز پیرایش
 این دلبه بنما در بزم بیان می نوازند و آرزو یان آمدن کار چرخ شادمانی و خوشش دلی
 در کاغذ دل برافروزند همین نشان حیرت سوخته جان را امری محسب کاری سخت رونود
 و در توده نعلت بوش بر بابر دل نازکم از خود بکشو و اعنی چون می بینیم که صحبت و دلی به پیشانی
 از فرزند ان روحانی سر آمد و این عزیزان جانی که مدت ها در خلوتخانه سینه و مهر جان مقیم مانده
 و از شیر روح و غذای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از آن جن جنوری دوری
 می ورزند و نوازای الوداع و بانگ جدا فراقی میزنند و آتش مهاجرت و ناله مفارقت
 در تنور زندگی مایه افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا توبیخ اندوه و میراس پایال آمدن
 بهرام رفیقی یا دوازده ساله آخر شدن دستان زندگی و پدر و مادر دیدن روزی کاغذ بستی هم
 می دید آینه بیا پیدا است که طریقه از دست ما این جریده و هدیایان لباس اختتام پوشید
 روزی کتاب حیات مانیز از دیوانخانه قضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
 از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر را اندیشه هم رسانیدند زاده و سپین سحر انگیز است
 و این فکر پیوسته در پهلوی خنده تراز تیر است یا رب اکنون سپاس خاتمه کلیات گویم
 و یاد در شست آفتاب و نورع آخرین بستی که روداده است بخونان نه برهنه پا یوم چون نوکی سپاس
 و زخم نه نیایش این روزی بر لب و انهم نموند آتش حرمان و شعله مفارقت و مجرول و بلهتاب کرد
 میدانم که باز دیدار این سینه که اندوه نایه ماست دیدن نخواهد بود چرا که اندویده پنهان شد
 ناپود شد آینه ارسمان برای برده آینه گمان زنده دل و نورانی برای بستی که در پیشمیدان
 ستود و شمرل است و ادبای دل را از گران بها گوهر است آینه از خالی کردیم و پیش یاران

و بعد روان انبار پانها دیم و راه خود گرفته فقیه و از بزم خرمی بیرون رفتیم یارب و خشنود مطلع
 قصیده هستی بار از بیت بمطلع رسد در بیان حالت ماضی و انسان را به برگردن معاد و منت و دعا و کاری
 ستوده فرما و در شکبه مکافات کرد و در ذخیره یاد و اخلاص اعمال زشت پاکش بآبند و گنج گاریم
 نوامزگار و پروردگار هست و در هر تنگی و صعوبت تویی فراخی ده است یارب این کلمات
 از کرم عیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروز می و اکبر و عطا کن و در تقصیر و غفلت و گناه پنهان
 معنی پروردگری ده آئین یارب العالمین

این تقریر بر دیوان می جناب مولوی فیاض حسین صاحب قدس نوشته شد

سر سیر سخن از جلوه افروزی ستایش داد و دادگر سخن آفرین مژین و ایوان طلق از روشنی
 شمع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن تری شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
 آفریدار از آفرینش انسان زینت و آفرینشید و کرده گردیده شکوه انسان را از پیدایش
 سخن سخنان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید سخن گرایان پاک سرشت را
 از خزانه خلق الانسان طبع البیان فرمود و آفرینش از خلق من البیان
 اسمی که فکر آسمان بیمار است که نمودی ایزد بی همتا است که در سخن اثر و در اثر و در و در
 گدازش و نورش نهاد و در طلسم کاری و جاد و شمار و دانه و دانی پیش بر و کشتا و برتری
 ستایدن او داشت خاک را چه یار که زبان گفت و ز کار که به بنیادیم و آواز است از خلق و م بیان
 بر آیم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیده اوست و آنچه نمیدانیم و نپایانیم بر فرشته ستایش سر آیم
 همه داده و آفریده اوست و خورشید پاک را از آفرینش و در روشن کلامی سر فرامی داده و موجب
 آفرینش کائنات و سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در آفرینش
 قصیده طبع و تسین نازل نمود مطلع قصیده ایجاد و تکوین بنام ذات پاک اوست و قطع ترجیع بند
 اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بی همتا است او در قعر بحر سخن نهاده و در شمع طاعت
 و نلاحت در دست نطق پاکش داده هر قدر که در محیط سخن پاغوش نشاند همانقدر لای آید و در
 صفت و ثناء بدست آید و چه قدر آنکه در دریای کلام و بحر بیان سخن غوطه زنی بهم رسانند
 بهمان اندازه جواب هر دو اهری پایانش در دامن بیان فرارسد و ارادت بر خود است

دور و طاعت بر محمد مصطفی است درین آستان نیست تو ایمان در بار زمین رونق افروز است
 میان ترقی و بلندی کمالش از چیز گفت و میگوید که از سرش بیرون سخن بنماید آب حیات است که
 هر که بجای آن نهد و نوشد جانم جاودید زندگی پوشش ز دانی است گلزارک اندوه و فساد هر که نماند
 از شکست لذت مسرور و مسرت افزا یا گداری ای میوه چشمه و نوشد از دست کسی که از دیک قاشق بخورد
 شمع نام آردی در دیوان این کارگاه و سوسه برافزود با نیست بی خزان که ریاض فردوس
 از رشک و پرده خفا نماند و گلشنی است همیشه بهار که صحرای غمناکی و بیانی از شادانی از گلها
 گریزان آنگه که این زمان چه بر این و مبارک است و چه اگر امیزد تو امانا و تبارک است
 که تازه بهارستان سخن رشک افزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان و دم گوی خدای
 و مسرور اندوز از دولت و جنت و انبساط شد و از مخرج مضامینش لای آبدار معانی
 دور و امن نظر و درین فراهم کرد از صدق و وفای رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
 و از قهر عین عبارتش در ایمان بلاغت و در زبانت بود فصاحت کثیر آستان بوس معانی است
 بلاغت جارب کش درگاه عرش پایگاه دکنه دانی اوست پشت برین ثبات از رنگ بزمی
 اشعارش و باغ فردوس یا گداری است از زمین بندگی فکر آستان سیر بسند قارمش
 این نگارین نامد را اگر زاده شبت زنده دار بر زبان پرست هیچ خیر است گیر گل معرفت
 و غنچه حقیقت و در دامن آرز و چند و اگر ملامت گو فر از بیان بر منبر و خط و پندیش نظر نیست
 و ریای اندر ز گوین و محیط نصیحت خافتن را موج زن یا نبارد اگر عاشقان سوخته درون
 و سیرلان بگفت شمع و در و جان سازند صورت محبوب را از آینه تصویرش آشکار اینست
 شادابی مضامینش همچو سبزه باغ بهشت اعلی را نور بصیرت و جلالی عبارت و جن لطافتش
 مانند بر نهادن سیه درونان سقیم القلوب را از شیدایت و شعله رشادت سوسه
 شایسته آن سعادت آرد از رشک هر شعر و لایز حسن خیرش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
 پوشید و حال کل و دغان از غایت محرابی قطعه جان افروزش در چوستان خط متواری و مژدی
 کرد آیت دیوان با نیست سرت افزا که از آبیاری شیرین دریا روح پر فتوح سرشته
 و با نیست جهان نما که از باده هر سخن بخش جز و آفرین روان مملو و لبریز شد و در جبهه

لطیف بنحو سبیل باغ بهشت تسکین بخش و تفسیر گی ربا و نرسیده غروب است آگین مانند
 حوض کوثر راجت ده فرحت انما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت سندهانی
 و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تحت نشین انعام صیانت و زراعت مالک سریر
 و بیستم سعادت و لیاقت و گلشن آداب بهشت بالیدگی یافته و قلش از سحاب حرمت یزدانی بر روی
 و سنجیدگی پذیرفته طبع و قمار دشمن معنی آفرین لطافت خیز و ذهن و دماغش عرش همافزست انگیز
 آستان کیدان پناهنش سجده گاه و ذهن و دوکا و فرگاهش کعبه فهم رسا و قبله اندیشه زراعت
 است تهنیت و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حکم و شایستگی دربان بخت و دور
 و دستگاه اوست و میر فلک بسته بر دار بزم معلی است و مطرب گردن غزل خوان محض علیا است
 اگر چه عمر در دریای سخن بر بنمونی ملاح بیان شنودری نموده آید سفینه و صفت بی پایانش را
 بر ساحل آرزو نرسانم و اگر تا بدو روشن بساط وجود این و سوسه گاه آخر قضا و محیط ناپیدا کنار
 دست بیکرانش پانچوش زخم کوهر جانتاب حسن تعریفش در دامن تحریر نه آیم کلمش فرازین
 دقیقه من و فکرمش لطافت آگین سزا پایقدس کشف غوامض و صفش کلام نیست فرجام است
 مفسر آیات رموز مدحش بلند می خیال مبارک کلام اوست ایات

ندیدم چو او شاعر لغزگو	همه نیک و روح نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	سلک سخن داد او سروری
سه پای همه نوز چون مهر و ماه	خیالش بعرش بین برده راه
بخوانم چو او را ملک پایگاه	بجاست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش ازین دراز و دریا است و فرا می
 لالی مسح کما حق که دل پسند سخن بعد از معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعد ازین خود را
 از آب گلاب نه شوی حریف از وصف پاکش نه گوی تا ذخیره میافت و سخن استعداد و خرمین گاه
 و از تو و بهم نرسانی دود کلمه ستایش و توصیف در خیالان بیان نه نشالی ستودن بزرگان فرستاد
 از تو و لید و جالان و قتیله مویان خوشتر نیاید و پیچودن جام ریح آتش رنگ مرغ عالی چایان
 و سخن طرازان و الا گوهر انگار یان و بیج میران نیکو ننماید زیاده ازین غرض و همچو خم باوه

اندرون سینه خود بخوش هر وقت که در جلال شهنشاه

خاتمه کتاب

نیم بر شیم ریاض گشت ستایشش که بیدگار عالم و عالمیان است که از غصه خون خشک و زار
 و زوئیده گلهای رنگارنگ و برگ های سبز نصارت بخش دیدار او یامد و در گلهای و زمینها
 تانگی خرد افروز و روح خوش کن و خوشگوشام افروز شکفت نهاد و سیره در نهد و در کاخ مشام
 متاع گوهرگون اندیشه و سر مایه نعمات و بطنان خیالات پایی فلک سیر و فروغ دهیسه رخ
 و انش و بختش بویاند و در پرده خیالات انسانی عروس نیست مونس قدرت و صنعت خود را
 آشکارا جلوه افروز نماید و جهان را بر حسن عالم فریب این عروس فریفته و مستقیم گرداند
 آرایش و زیبایش این کارگاه کن فیکون مختصر بر خیل دوستی خیالات انسانی است و از شوال
 خیالات عالی و مغان و بیدار و روان الیوان آفرینش بر حسن و جلوه افروز جای بیست
 بین عروس خیال و تمام اشغال است که کاسب از لاله حسن عالم فریب خود و گریز را بهران را
 آب گلرنگ محبت آبی به آنسایم سینه با انداخته است است نماید و کاسب عالمی را از نصیب
 جلا تاب جلال شوکت اشغال خویش بر زیاده شغل و دور زده این زال سفید بر دل داده
 و عاشق روی مردم فریب او سازد و تنبلیش بنگری نیاید به پایان است و تپایش او بیکران
 از دزد تا که در شعی گواه است بیکمال قدرت است و از کوه تا عرش بنده شکوه شاه و صادق بر جلال
 بر صنعت است خداست پیکتا و بهی همتا را بهران بزار سجود است و بر فرستاده پاک او
 که سالار بیت الحرام است و گزیده و اور فرستاده خاص و عام از ازل تا ابد و فروز تر از زرده
 و برگها و قطره آبها در و داما بعد از سیاه سربایه معصیت و گناه عباد الرحمن جنتنا نوی
 شاد سپاسی نواد و محفل نیایش ایندی را از شید شکران و می گرم میب از دامن از گرم
 فضل اندر ساله سینه رحمانی از دریای حکیمه و گاه می جسد و جمد این پلاس بدش خاک شین
 بر ساحل اختتام رسید و غنچه آرد و از نسیم محنت و جالفتن شانی شیار و زری بنگشید و لب
 این سخن ناچسبیدار مقبول طبع بر گزیده گان درگاه خود و فریاد لب اس و بر شین بسید یکبار
 زنده و لادن عطا کن این یارب العالمین

تہ خاتمہ شکیلین شامہ بخش شناس بلب دستانی آگاہ رمور محمد سی
 شیوا بیان سخن سنج ستمدان برگزیدہ درگاہ رب المشرقین جناب
 مولوی منشی محمد رفیع ای حسین فدا دام انفس سالہ کہ انور ادھر وادار
 و قدر وانی این تقریظ محبت فرمودند و ہوا

ہم نعمت حبیب او جمال است
 بہا بدست میسکندہ و
 با محسن خود خطاب دارم
 تقریظ بطرز نامہ است این
 اعزاز و افراستہ ہو قارانی
 یا حضرت قادر و دان پستہ
 در خلق و کرم ستودہ آفاق
 ای مہر سبہ زکاتہ دانی
 آئینہ انجاسے افکار
 ہم شان جمالی و ریاضی
 در طبیب ابوعلی صاحب
 مساح جبر و دل حقیقت
 یا بصیرتی بسینہ داری
 عنوان کتاب کا طبیعت
 سر و سہی ریاض و دانش
 مشوب بہ اختصاص معنی
 موصوفہ اختصاص کن مہدہ

و بشوار چہ حمد لایزال است
 ما چار غریب بے سر و پا
 او صفت چمپہ می نگارم
 نیز نگ جدید خامہ است این
 اسے عمن حال خاکساران
 اسے حیرت مہربان بندہ
 ای جسد کرم محیط اخلاق
 ای ماہ منار لعلسانی
 ای طوطی ہند لغز گفتار
 ای حیرت حیرتان ماضی
 نباض سخن حکیم صاحب
 ای سالک منزل طریقت
 پنهان بدرون خمہ نیدہ داری
 سر وفت بر اہل قابلیت
 ای منتخب ریاض و دانش
 اسے موجب طرز خاص معنی
 اسے جامع خصلت برگزیدہ

تقریظ مولوی محمد رفیع

مرآت جمال خوشش بیانی	حسرت و آهی و فغانی
است صاحب لطم و شر و لالا	هم خیمه به آصفی و طغیان
بالیغ نموده گشت سابل	در وقت فرس انتخاب
آینه صورت معانی است	یا بطل مرقع مبینی است
گو یا ست دلی سخن خندینه	موسوم نموده سفینه
در یاسه معانی متین است	یا کشتی گوهر شین است
این نامه صیغه بهر است	یا کیسه پر از زر و گهر است
گنج زر آگهی بگویم	یا تاج سرش بگویم
چون آب حیات بر نوازم	شد تازه ز دیدنش در ارم
حرفه چو این صیغه خواندم	صد لاله آگهی داند
از یاد کرده سخن صلاحیت	تقریب شکر و غم ندانیت
دریای محیط نیک نامی است	یا ز ورق بحر خوش کلامی است
این نامه نظاره نگار است	سنگین ده جان بقرار است
بیای چه عجیب یادگار است	از رنگ زبانه با نگار است
آرایش بزم دوست کاغذ است	فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی	صد مرحله در قدم نوردی
در کوزه محیط پر نمودی	صد باب بصفه در کشیدی
هر قطره در زهر نمودی	از بحر سفینه پر نمودی
اسم ناظم و ناشر نامه	در طرز جبهه خود یگان
یعنی بکلام در نوشتی	یا مشک بر عفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف را نم	زه گشت وظیفه ز بانم
این بنده کلید جهان را	تا چرخ ترین مردمان را
در زمره قبا بلان شمردی	با چه گمان نیک بر روی

من شکر نوازشت چه گویم	دو براد سپاس تو چه گویم
اسم نام گزایت بعالم	نامد بهسان چون نام حاتم
من هم بے یادگار ایام	سایح نمودم سرانجام
خوش سال شد و تلیفیان	فرخنده و سفینه صبیان
اگر وقت سن مسیح جوئید	تا دیل بلا غشش جوئید

تقریباً یکصد و هشتاد و یک سال جو ابر سبک خواص دریا سے معالی تشاور بکر سخندان
جناب محبت آب گزیده درگاه برحق منشی محمد احسان الحق صاحب
متملص حسن سلمه الله تعالی که از راه مهربانی بر این کتاب ارتقام
فرمودند نوشته سے آید

بزاران ہزار شکر و سپاس خدا سے عزوجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جمیع ق
بیا فرید و بطائی جو ہر گشت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامہ محدود
جناب سالت آب محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را اسرار است کہ بر رو
امشایان باب بدایت و رحمت و اگر دیکہ بوسیت آن ہر کسے آگاہی آشنا تعنیفات کلام
راہ خدا کرد بعد حمد و صلوات کمترین خلافت احسان الحق سجدات حضرات سخن سنج
و سخن فہم عالی طبع گزارشش پرداز است کہ درینو لا کتاب پر از جو ابر معانی موسوم بہ سفینہ رحمانی
مصنفہ حضرت محمد می و مکر می قدردان مالیشان جناب دستاوی حکیم خان محمد عبد الرحمن صاحب
حیرت جہنما نوی دام افضا لکم نور افزای بصارت تمام عبارت فصیح و مضامین لطیفان
در کوچہ استشاد و استرشاد بہریم نمود و بسی آگاہ تر فرمود و از اول تا آخر بشوق تمام اورا
دیدم و نگاہ سے فیض و فوائد را بہریم سفینہ اول در حکایات غریب بادشاہان است و سفینہ دوم
در روایات عجیب و رویشان و سفینہ سوم مشعر تذکار بزرگمان بچشم دیدہ و قرا تبیان
و معانیان خود است سبحان اللہ کتاب نا در رقم فرمودند گویا تمام حالات نسیحت آمود
ماضی و حال قابل یادداشتن متعلمان درج سفینہ نمودہ اند این نسخہ لطیف را بر اسے
نقل سودہ از راہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعجیل لعلم شکستہ رقم خود و نقلش برداشتم

درآورد و از آنکه طبع روانه نماید و عام و خاص را به ریه طبع مستفیض فرماید خداوند کریم
 شتاب تر از روی ایشان برآورد و نسخه دیکه برآید به طبع درآورد و معرفت جهان نماید که کفر و کین
 بیننده و سیر کنند به سر و باید که اگر این یاره عبارت به خاتمه کتاب از نام کتاب الحروف
 بحیطه تحریر طبع درآید باشت شکوهی و معنوی من این طبع است یا رب انما اشیای بخیر یا بدست النون و الصاد

فرمانی	
احسن از روی آفرین فی القور	سال کفتم سیفین به فیض
خاتمه الطبع	

آفریننده را که زبان در دین آفریده جداست و آفریده را که کلام بحر نظامش زبان را تقریر
 ایمان طلاق بخشید سپاس و ثنا و گفته نهانی را که متاع فصاحت بلاغت سرمایه حصول
 اعزاز و آفرین می پندارند فرموده بجهت افزا که این کتاب ضمن حکایات بادشاهان و اذکار ایشان
 باطنی و حال که هر فقره اش اندر زری است و در جور آید و گوش گردیدن به شمع دان و بهر جمله اش
 پندی است شاید بپسندیدگی خرد پسندان بحر سیرت پیران و برای معانی موسوم به سیفین و حکایات
 و سه سیفین دارد بهر سیفین اش از نکات سینه به سینه می رسد و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینه است
 مصنفش ستوده کرد و در شیدا بیان جنبانوی نژاد حکیم عبدالرحمن التماس به حیرت
 آن کس است که شاید توج بحر طبعش همین سیفین است همانا شرف جنبان از توطن مدوح
 اگر به مشایخ شرف جامع بذات مولانا عبدالرحمن باج گفته آید بجای خویش است با را دل بهاد و جوان
 شسته اعم مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اتمام کار کنان طبع او و در این سیرت را پیش
 مصنف مدوح حله طبع در بر کشید